





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

کanal تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

"بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ"

"الَّمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُّبِينٌ "

آیا عهدی نفرستادم به سوی شما ای بنی ادم که نپرستید شیطان را بدرستیکه او بر شمامست دشمنی اشکار "یس - 61

اما چه حیف...

دوست داشتن مثلاً طعم توت فرنگی و سط گرمای تابستان، هندونه‌ی شیرین و یخ زده‌ی قرمز. و بودن مثل ابرای سفید و پف دار توی آسمون آبیه. اما چه حیف...

فصل اول:

صدای هلهله توی عمارت اربابی پدر پیچیده بود. بوی اسپند جلوی دیدمانم را گرفته بود. بالاخره بعد از این‌همه دوندگی و التماس و لابه از پدر گرفته تا پیر دانای روستا و کدخدا و شهرداری شهر قبلی با رای زنی‌های انجام شده و تغییر مذهب آریانا توانسته بودم همه را راضی به این وصلت کنم. مادر که یک ریز کلمه‌ی غربتی و اجنبی از زبانش نمی‌افتداد. از قبل برایم دختر خان دایی که یکی از بزرگان مرودشت بود را نشان کرده بود و الان حضو آریانا کنار من را مثل خنجری دو پهلو پشت کمرش می‌دید.

نگاهی به آریانا کدم چشمان قهوه‌ایی رنگش از نگرانی دو دو می‌زد. به سختی در آن یک سال آخر اقامتم در آمریکا توانسته بود زبان فارسی را یاد بگیرد اما توانسته بود وهمین برایم بیش از هر چیزی با ارزش‌تر بود.

و اما خودم... درست خود من که درون آینه‌ی نقره پیچ روبرویم تصویر گچی رنگم از استرس نقش بسته بود.

من خانزاده‌ی اول و بزرگترین وارث زمین‌های اجدادی خاندان تابش، گرشاسب تابش هستم. پدری داشتم همچو جlad، همیشه و همه جا چوب زورش بالای سرم بود و الان نیز زیر بار جبر و زور من مجبور به شرکت در مراسمم شده بود.

یک گوشه ایستاده بود و تشر آمیز نگاهم می‌کرد. به هنگام حضور او در هر مراسمی کسی جرات نطق کردن نداشت و این یعنی صلابت و اقتدار او، شهردار بازنشسته‌ی مرودشت.

اما چه حیف

خطبه‌ی محرمیت خوانده شد و آریانا زن رسمی و قانونی من شد.

بعد از خوانده شدن خطبه‌ی خودم بله را دادم و عاقد سریعاً عمارت را ترک کرد. ایستادم و تور روی صورت اریانا را پس زدم. صورتش همچو گلی تازه شکفته زیبا، محسور و فریبنده بود.

مراسم با صدای هلهله و طبل و دهل شروع شد. مراسمی که سه شبانه روز طول کشیده بود و پدر به یمن این مبارکی سه روز تمام سور می‌داد. برههای کبابی، برنجها و خورشت‌ها... همه چیز را به بهترین شکل توسط خدمتکاران عمارت ترتیب دیده بود. از کنیزان تا اربابان منطقه تا سیاستمداران مهم در مراسم حضور داشتند.

مادر خوشحال بود و سر از پا نمی‌شناخت. نه برای این که آریانا عروسش شده. طبعاً از او خوشش نمی‌آمد. فقط و فقط به یمن دامادی من و بغل گرفتن نوه‌هایش آن هم در اولین زمان ممکن ذوق زده بود.

تمامی مردم شهری و روستایی محدوده‌یمان، شهردار جدید شهر و مجموع کادر شهری و نظامی از این ازدواج خوشحال بودند و در شادی‌هایمان شریک.

اما نگاهی به ماہ تابانم کردم. بانوی عمارتم. ملکه‌ی قلبم.

دختری که در همان بدو ورود به آمریکا دلم را زیر و رو کرده بود و با کمک‌ها و حمایت مداومش باعث شده بود ستون‌های اصلی قلبم به لرزه درآید. و حالا همان دختر با لبخند دلنشینش همسر رسمی و قانونی من با تمام سختی‌های پیش رویمان شده بود.

بعد از اتمام مراسم و رفتن میهمانان اما روح خبیث و جlad مادر به درونش باز هم رخنه کرد. بازویم را در چنگ گرفت و سمتی کشید.

— این دختره که گرفتی خوب هست یا قراره فردا صبح رسوای عالمو آدم بشیم؟

— مامان هزار بار پرسیدی. چرا اذیتم می‌کنی؟ اولین مرد زندگی آریانا منم و تمام.

صورتش را در هم کشید و اخمنی تند تحویل داد.

اما چه حیف

— بسه بسه اسم اجنبیشو به زبونت نیار. بگو فاطمه تا زبونت عادت کنه.

— عه بسه مامان...

سهراب روی شانه ام کوبید.

— باز چی میگین شما مادر و پسر.

سمتش چرخیدم و ساختگی خنديدم.

— چیزی نیست داداش.

— بیا بریم که دستمال کمرتو خودم باید سفت کنم.

دستم را کشید و از مادر دور کرد. از حمام دامادی تا کامل کردن تمامی تدارکات سهراب که دوست و همبازی کودکی ام بود پا به پا آمده بود. با خنده دستمال را دور کمرم پیچید.

— داداش قشنگم قراره داماد بشه.

چشمانش برق میزد. دستش را پشت گردنم انداخت و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

— به خدای عالم که ستون های این شهر با تو و خانواده‌ی تو استوار می‌مونه.

دستم را متقابل پشت گردنش انداختم.

— زنده باد داداشم. تا پدر هست چرا من؟

— اون ظالم که خودش باعث تخریب ستون خونه‌های مردمه. آب از دستش نمی‌چکه.

— اینجوری نگو یک موقع به گوشش می‌رسه و ناراحت می‌شه.

دستم را کشید و پشت در اتاق عروس برد. مادر و پدر و گتساسب هم آمده بودند. سهراب رو به پدر کرد.

اما چه حیف

— گودرز خان با اجازه من مرخص بشم.

اخمی تند تحویل سهراب داد. سهراب ریز ریز خنده د و دور شد. دست پدر و مادر را بوسیدم. گتشاسب که تازه سبیلی سبز کرده بود و قد و قامتش رعنای شده بود را هم به آغوش کشیدم. دست پشت کمرم کوبید.
— داداش.

سمت اتاق چرخیدم و وارد اتاق شدم. اما همین که چرخیدم تا در را بیندم مادر هم داخل آمد. هشت ابرویم را بالا دادم.

— مامان تو اینجا چه کار داری؟

دست به سینه گفت:

— فکر کن من نیستم.

— مگه میشه.

سمت آریانا چرخیدم. روی تخت نشسته بود و تور روی صورتش بود. دست مادر را گرفتم:
— دورت بگردم. برو بیرون اینجوری آریانا میترسه.
صدایش را بالا برد.

— صد بار گفتم آریانا آریانا نکن فاطمه و تمام.

— چشم... چشم.

اشاره به بیرون زدم.

— بفرما بیرون... خواهش میکنم.

اما چه حیف
ناچارا بیرون رفت. در را بستم و نفس عمیقی کشیدم. خودم هم مضطرب بودم. جلوتر رفتم و تور را از روی صورت آریانا پس زدم. دستم را زیر چانه‌اش گذاشتم. ایستاد و بغض دار نالید.

— گرشاسب.

— جان دل گرشاسب. ماه من.

دست زیر چشم ترش کشید.

— من استرس دارم.

دستم را نوزاش وار پایین آوردم و روی گونه عنابی رنگش کشیدم.

— وقتی منو داری استرس چرا؟

آریانا که مضطرب بود زیر گریه زد.

— گرشاسب چرا مادرت اینجور گفت؟ من ترسید.

— نترس جانم. نترس.

به چشمانم با دو گوی چشمان برآقش که اشک درونشان دو دو می‌زد زل زده بود.

— میشه ؟

— مادر قیامت می‌کنه. لطفا درکم کن. ندیدی به زور نذاشتمن پیش ماما برای معاینه ببردت. من هستم. اگر چیزی هم هست بهم بگو.

— نیست... به عشقت قسم نیست. فقط من اضطراب داشت.

دستش را گرفتم و روی لبهٔ تخت نشستم. هیجان دلم را زیر و روی کرده بود

— سعی کن مادر رو نادیده بگیری. اینجوری برای هردوی ما بهتره.

اما چه حیف
لبخند زد و دستم را محکم تر فشرد.

— نادیده می‌گیرم.

دستم را به گونه‌اش نوازش وار کشیدم.

— بالاخره بہت رسیدم. بانوی قلبم. ملکه‌ی عمارتمون.

دستش را نرم بوسیدم.

— تمام دار و ندارم.

دست دیگرش را به صورتم کشید.

— چرا انقدر خوبی؟

کف دستش را نرم بوسیدم.

— جانمی تو.

نزدیک و نزدیک تر شدم. حرم نفسش که به پوستم می‌خورد هیجانی ترم می‌کرد. آمده بود تا جانم باشد. ملکه‌ی قلبم. بانوی عمارتمان.

خانم کوچک مزرعه.

تمام هست و نیستم. باعث تپیدن قلبم و این قلب بی قرار بعد از سه سال تمام سختی کشیدن آرام می‌گرفت. او آمده بود تا تمام من باشد و من بدون او ناتمام ترین مرد دنیا بودم.

به راستی که چه قدر زیبا بود کنار او سپری کردن. مادر خندید و کل کشید.

با رنگی پریده و چشمانی تر از درد خوابیده بود. روی تخت نشستم و نوازش وار دستم را به صورتش کشیدم.

— حالت خوبه جانم؟

اما چه حیف

دستم را گرفت. کنارش دراز کشیدم و به چشمانش زل زدم. بی هیچ مقصده. چشمانمان حرف میزد. صدا نداشتیم اما پر از فریاد عشق بودیم.

چشمانش را بست و درون آغوشم خزید. دست روی موهای روشنش کشیدم و از عطر خوش میخکشان بو کشیدم. سرش را روی سینه‌ام گذاشت و خیلی سریع خوابش برد.

اما صدای کل زدن از عمارت شنیده میشد. مادر سر از پا نمی‌شناخت اما مطمئن بودم که روز خوش به روی آریانای من نشان نخواهد داد. پدر اجازه نمی‌داد والا دورش می‌کردم. خیلی دور، انقدر که صدای نفرت کسی به گوشش نرسید. فقط و فقط برای خودم باشد. آرامش بگیرد و آرامشش را تزریق احساسات تازه جوانه زده‌ام کند.

صبح اما شروعی دیگر بود. ساعت به هفت نرسیده بود که از تخت پایین رفتم. بعد از حمام مختصری که گرفتم لباس تمیزی تن کردم و از اتاق خارج شدم. مادر پشت در با دکترش ایستاده بود.

— حال زنت خوبه؟

منتظر جواب نماند و داخل شد.

— تا ظهر نیا بهش رسیدگی کنم و حمام ببرمش.

لبخند کم جانی روی لبم نشست. از دندھی خوبش بلندش شده بود. همین که پا از عمارت بیرون گذاشتیم و داخل حیاط رفتم. روستاییان و اهالی شهر و محدوده‌هایی که پدر زمین داشت، رعیت‌ها و الی ذلک برایم دست و کل زندن. سه راب کنارم ایستاد و در گوشم پچ زد.

— فکر کنم هدف بعدی خانم بزرگ بچه دار شدنته.

اما چه حیف

خندیدم. اما او بلندر می خندید. فتوح سرکارگر مزرعه جلو آمد و سر کج کرد.

— مبارک باشه ارباب.

دست به بازویش کشیدم.

— زنده باشی.

— بخدا که با برگشتن شادی به شهر آوردین.

— لطف دارید به من.

همانطور که سرش را زیر انداخته بود گفت:

— ارباب خانم بزرگ گفت که خانم کوچیک به خدمتکار نیاز داره. راستش من... من یه فامیلی دارم. دختر دایی همسر خدابیا مرزمه. کس و کاریم نداره. با پسری که نشونش کرده در به در دنبال کار می گردن. گفتم اگه ممکنه کنیز خانوم کوچیک بشن. اینا هم جونن اول چل چلیشونه حتی خرج مخارج عروسیم نداشتند. دستشون تنگه. میشه بزرگی کنی؟ دختره هیفده سالشه آقا اما از کد بانویی و فرز بودن چیزی کم نداره.

نفس عمیقم را بیرون دادم. خیلی خیلی خوشحال بودم و بلاذرنگ پیشنهادش را قبول کردم.

— بگین بیان. اول برن پیش خانوم بزرگ اگر تاییدشون کرد که استخدام میشن.

دستش را سمت دستم دراز کرد.

— بذار دستتو بیوسم آقا. بذار دستتو بیوسم خیلی مردی اربابم.

دست روی شانه اش گذاشت.

— نکن مرد. این چه کاریه.

— خدا از بزرگی کمتر نکنه.

اما چه حیف

بدو بدو دور شد. سهراب ستم چرخید و با قهقهه گفت:

— گودرز خان ببینه گرشاسب محبوب قلبها شده، تیکه بزرگه گرشاسب خوشگلمون گوشش.

دست پشت کمرش کوبیدم.

— خیلی زیون میریزی سهراب باید بگم به فلک بیندنت.

— ارباب تو که بہت نمیاد وحشی باشی.

— کجاشو دیدی!

خانم بزرگ به قابله و مامای متخصص شهر که همراه هم آمده بودند دستور داد تا جلوتر بروند. آریانا روی تخت نشست و ملحظه‌ی سفید را به خودش چنگ کرد.

— مشکلی هست خانم بزرگ؟

— زبون نریز برای من. باید چکت کنن ببینن دروغ مروغ تو پاچه پسر چشم و گوش بسته‌ی من نکرده باشی.

آریانا که حسابی ترسیده بود و عرق از سر و رویش می‌ریخت خودش را پس کشید.

— مادر من اشتباه نکرد. دروغ نگفت.

خانم بزرگ طی یک حرکت دستان آریانا را گرفت و بالای سرشن نگه داشت.

آریانا با گریه هق هق زد.

— نکن. لطفا نکن. آریانا اشتباه نکرد.

قابله نگاه متعجبش را به خانم بزرگ دوخت.

اما چه حیف
— بر و بر منو نگاه نکن.

. همان موقع در باز شد. خانم بزرگ با دیدن گرشااسب با چهره‌ی به خون نشسته جلوپرید و نعره کشید.

— مادر.

خانم بزرگ دستان لرزان آریانا را رها کرد. گرشااسب کنارش نشست و به آغوشش کشید.
بلند ضجه می‌زد.

— من ترسید گرشااسب. خیلی ترسید.

گرشااسب سر بلند کرد و با خشمی چند برابری به مادرش زل زد. از زیر دندان غرید.

— برو بیرون مادر.

رو به هر سهیشان کرد.

— گفتم بردید بیرون لعنتیا.

بعد از رفتنش دست روی اشک آریانا کشید.

— باشه گلم تمام شد. ملکه‌ی قلبم گریه نکن.

— اون چرا این کار کرد گرشااسب؟

— دیوانه‌است. تو به حرفش گوش نکن. وقتی من رفتم سعی کن جلوی چشمش نباشی.
بلندتر هق‌هق زد.

— اینجا هیچ کسی من رو نخواست! من رو دوست نداشت.

دست روی موهای روشنش کشید و تمام عشق و محبتش را خرج او کرد.

اما چه حیف

— ولی من دوست دارم. به اندازه‌ی تمام آدمایی که نمی‌شناست و دوست ندارن دوست دارم.

خانم بزرگ رو به قابله کرد و با خشمی چند صد برابر شده
کیسه‌ایی پول درآورد و کف دستشان انداخت.

— به هیچ کسی حرفی نمی‌زنید.
— چشم خانوم بزرگ.

به در خروجی اشاره زد.
— می‌تونید ببرید.

هر دو رفتند. خانم بزرگ یک دور روی پاشنه‌ی پا چرخید و حرصی زیر لب گفت:
— مار افعی... بالاخره یه جایی چشم این پسر احمق رو باز می‌کنم. صبر کن. پسر احمق من. گرشاسب بیچاره‌ی من. همیشه همینقدر ساده و خوش قلب بودی.
صدای ظریفی از پشت سر خطاب قرارش داد.
— سلام خانم بزرگ.

وحشت‌زده چرخید و چشم درشت کرد. دختری با قد و قامت رعنا و چشمانی زمردی،
کنارش هم پسری ایستاده بود. اخم‌هایش را توی هم کشید. لب‌تر کرد تا بپرسد که
هستند ولی سر خدمتکار عمارت مانع شد و دوان جلوآمد.

— خانم بزرگ اینجا یی؟
سمت حلیمه چرخید.

— اینجا. اینا کی هستن؟ کجا بودن؟ مگه نگفتم غریب‌ها بدون اذن من داخل نیان.

اما چه حیف

حليمه جلوتر آمد و با سوک روسی سفید گل‌گلی‌اش مشغول شد و سر زیر انداخت.

— درسته خانم بزرگ ولی خانزاده دستور دادن.

— گرشاسب؟

— خیر خانوم. آقا گرشاسب. گفتن برای زنشون نیاز به خدمتکار دارن. یعنی چیزه این دو نفر دنبال جا و مکان بودن و آقا هم خوش لطفی کردن گفتن خدمتکار خانوم کوچیک بشن.

خشم به آن توى دلش و در تن صدایش نشست و صدایش را بالا برد.

— از کی تاحالا اون اجنبی شده خانوم کوچیک؟ چه غلط؟ چرا باید کسیو که نمی‌شناسم برای اون چشم سفید غربتی راه بدم عمارتم.

گرشاسب با صلابت از پشت سرش غرید.

— راه میدی مادر چاره‌ایی نداری.

سمت گرشاسب چرخید. زبانش بند آمده بود. به حد کافی همسرش مجبورش کرده بود از پسر ارشدش دوری بکشد و حالا دلش نمی‌خواست به خاطر یک اجنبی از راه نرسیده پسرش را از دست دهد.

— نه جانم... منظورم اینه که... این همه خدمتکار و کنیز و کلفت...

گرشاسب حرفش را با خشمی چند صد برابری قطع کرد.

— کافیه مادر. چیزایی که باید رو شنیدم. خانم آسو خالو و نامزدشون جبار محمدی خدمتکارای شخصی من و زنم هستن. نمی‌خوام بپرسم راضی هستی یا نه چون چاره‌ایی نداری. پس روزت بخیر.

جلوtier رفت و به روبه‌روی آسو و جبار ایستاد. لبخندی محبت آمیز تحویلشان داد و دست محبتتش را به بازوی جبار کشید.

اما چه حیف

— شنیدم کار درست و زحمت کشی. اما مردم شهر بہت کار درست حسابی ندادن. قول می‌دم در اولین فرصت واستون عروسی خوبی بگیرم.

آسو لبخندی پت و پهنه زد و رو به خانزاده که درک و مقام بالایی بین مردم شهر و روستا داشت سر بلند کرد.

— ممنونم ارباب. بخدا که نیاز به این کارا نیست.

— هست دختر گل هست. شما هم عضوی از خانواده‌ی مایی.

رو به جبار کرد و ادامه داد.

— بیا بریم باها کار داریم.

همراه هم راهی مزرعه شدند. قبل از ورود به اصطبل لباس مخصوص سوارکاری پوشید و رو به جبار کرد.

— برای شورای شهر و انجمن صنفی کشاورزان و تاسیس شرکت قند جدید درخواست دادم. نیاز به راننده و همراه دارم که کارامو پیش بندازه. می‌خوام که همیشه همراهم باشی. دست راستم باشی و کارامو انجام بدی. نمی‌خوام این چیزا رو بقیه‌ی افراد عمارت تا قبل از عملی شدن بفهمن. یک کم مشکل ساز می‌شه.

سر کج کرد.

— حله ارباب. شما امر کن. امر و دستور از شما اطاعت از من.

— دمت گرم.

وارد اصطبل شد و سوار ابلغ خوش سوارش شد. سمت مزرعه‌های اربابی تاخت و دور شد. همیشه سوارکاری و تیراندازی حالش را خوب می‌کرد. می‌خواست رفاه نصبی را با برگشتش به محدوده‌ی خودش هدیه دهد. می‌خواست از هر چه که بود سنگ تمام

اما چه حیف

بگذارد. بعد از سرک کشیدن به عراضی اربابی خورشید که خط ظلمش را برافراشته بود و به شدت می‌تابید با تن و بدنه عرق ریزان سمت عمارت تاخت.

سی‌سی اسب خوش سوار و بلندش را دست جبار داد و بعد از تعویض لباس لباس‌های چرکش را سمت رختشورخانه برد.

خدمتگذار با وفای مادر مهریه خاتون درحال شستن رختخواب‌های سفید و چرک درون آب قل بود. چوبی داخل دیگ چرخاند و سمت ارباب چرخید.

— ارباب شما اینجا؟

دستی به پته‌ی روسری گل‌گلی سفید رنگش کشید و جلوتر رفت.

— می‌گفتین خودم می‌اومنم.

جلوtier آمد. مهریه خاتون که زنی مجرد و سی‌ساله بود نگاهی به رخت چرک‌ها کرد. خسته شده بود و دلش فریاد زدن می‌خواست اما ناچاراً لبخندی زد.

— رخت چرک دارید ارباب؟

لباس‌ها را داخل سبد حصیری گذاشت و گفت:

— خسته نباشید مهریه خاتون. زحمتش رو بکشید برای فردا که سوار کاری دارم. ممنونم.

بدون حرف اضافه‌ای از رختشور خانه دور شد و وارد عمارت شد. همه‌جا عطر برنج رشتی پیچیده بود. با طبع امروز هم پلوی رشتی با مرغ بربانی داشتند. صدای دادهای مادر اما توی عمارت پیچیده بود.

— بلهت می‌گم درو باز کن اجنبي. يعني چی دلم چیزی نمی‌خواهد. با دستای خودم چرب و شیرین درست کردم برات.

تلخ خندید و زیر لب گفت:

اما چه حیف

— باز بهش گیر داد. خسته نمیشی مادر من.

از راه پله‌های اشرفی و چوبی عمارت بالا رفت. پشت سر مادر و سلطان خانم آشپز عمارت ایستاد.

— مشکلی پیش اومده؟

هردو وحشت زده سمتش چرخیدند. مادر به کاسه‌ی کاچی زعفرانی اشاره زد.

— بد کردم واشش چرب و شیرین با روغن محلی درست کردم؟ ورپریده‌ی چشم سفید درو باز نمیکنه.

کاسه را از دست مادر گرفت.

— با این دادی که تو می‌زنی منم که پسرتم باز نمی‌کنم. چه برسه به اون دختر بیچاره.

— حرص منو در نیار گرشاسب. بخدا دیگه زبونم ول میشه ها.

— قربون زبونت برم مادر که همیشه‌ی خدا بیکاره و الان میخواد ول بشه.

سلطان پغی زیر خنده زد. خانم بزرگ سمت سلطان چرخید و تشر زد.

— برو پایین میزو حاضر کن. وايساده می‌خنده به من.

سلطان با معذرت خواهی دور شد. گرشاسب ریز ریز خندید و دو تقه به در زد.

— عشقم درو باز کن برگشتم.

— ولی تو خیلی لجبازی گرشاسب. باید بهش بگی من صلاحشو می‌خوام.

اما چه حیف

آخ مادر که دست بردار نبودی. جلوتر رفتم و پیشانی بلندش را بوسیدم. بعد از آن روی پلکهایش را.

— چشم مادر چشم.

در باز شد و صورت رنگ و رو رفتهی ملکهی عمارتم بین قاب در نمایان شد.

— چیشه عشق؟ حالت بد؟

چشمانش قرمز بود. به سمت مادر چرخید و ملتمسانه نالید.

— تو رو خدا تنها بذارید.

مادر کاسه چرب و شیرین را از دستم کشید و سمت من چرخید.

— برو پسر. برو پایین.

— ولی مامان...

به بازویم کوپید.

— مگه نمی‌گم برو. خودم حواسم به عروسم هست. نترس.

سمت آریانا چرخیدم. پلکی زد و خیال جمعم کرد. دور شدم و پایین رفتم. سلطان میز را چیده بود اما قبل از ورود پدر و مادر حق دست درازی به میز نداشتیم.

سلطان نزدیکم شد و به طبقه‌ی دوم اشاره زد.

— ولی اقا باید همه‌اش منتظر جنگ باشیا. اینجور که پیداست خانم بزرگ از خر شیطون پایین بیا نیست.

ریز ریز خندیدم.

— چرا پایین میارمش.

خانم بزرگ دست آریانا را گرفت و سمت تخت کشاند. حیله زده بود و می خواست هرجور شده دلش را به دست بیاورد بلکه گرشاسب هم کمی دلش با او نرم می شد و بیخیال این همه سال که دور از خانه و وطن بود روی خوش به او نشان می داد. هر دو روی تخت نشستند. دستی به موهای روشن عروسش کشید. مثل گل بود اما به دلش ننشسته بود.

— من که بدت رو نمی خوام. فقط می خوام پسرم بخنده.

— گرشاسب کنار من می خنده مادر.

کاسه چرب و شیرین را روی عسلی گذاشت. سمت او چرخید.

— می خنده اما منم دوست داره. تو که اینجوری میکنی بچه ام گیج میشه بخدا.

آریانا دستی زیر چشمان ترش کشید.

— چشم گریه نکرد.

— آفرین عروس. الانم کاچی رو بخور و پاشو بریم برای ناهار.

یک قاشق از کاچی خورد اما حالش خوب نبود.

— درد داری؟

آریانا سمت خانم بزرگ چرخید. چشمان زمردی اش دو دو می زد. زن زیبایی بود اما به شدت جlad. درست ورژن دوم شوهرش بود.

— یک کم.

بعد از خوردن چند قاشق کاچی دست کشید.

— دیگه نمی تونم.

— ولی باید تا تهشیو بخوری.

اما چه حیف
دست روی پیشانی آریانا گذاشت.

— یک کمم تب داری. بمون همینجا امروز رو موقتاً می‌گم غذاتونو بیارن اتاق. فقط همین امروز.

آریانا به چشمانش زل زد. مهربان بود یا نه؟ فقط خدا می‌دانست! دستش را پس کشید و سریع ایستاد. خودش را فوراً به در رساند و از اتاق بیرون زد. گلشید افرا یکی از زنان معروف شهر بود. زنی با صلابت درست همپای شوهرش گودرز تابش در جلسات مهم شرکت می‌کرد نظر می‌داد و نظرش محترم شمرده می‌شد.

از راه پله پایین رفت. رو به آسو خدمتکار عروسش کرد.

— از غذا حاضر کن برای ارباب و خانمش بیر اتاقشون.

— چشم خانم.

گرشاسب نگران ایستاد.

— چیزی شده مادر؟

— یک کم آریانا ناخوشه. بهتره اتاق بمونه. عصر به دکتر اطلاع می‌دم بیاد معاينه کنه. شب مهمان داریم باید خوب بشه.

گرشاسب بدون حرف اضافه ایی به اتاقش رفت.

آریانا روی تخت دراز کشیده بود و جنین وار درون خودش جمع بود. نزدیکش شدم. صدای فین فین گریه کردنش می‌آمد. دست روی خرمن موهای گندمی‌اش کشیدم.

— چیشده آریانا؟

روی تخت با چهره‌ایی در هم نشست.

اما چه حیف

— من فقط مادر بزرگم دارم. اینجا نیست. تنها م.

خودش را درون آغوش گرشاسب انداخت و بلند گریه کرد. گرشاسب با محبت دست روی سرش کشید.

— گریه نکن عزیزم. هر موقع دلت تنگ شد میریم پیشش.

— اون مریضه گرشاسب. چیزی شد... من... من چکار کنم؟

— فوق فوقش مادر رو راضی می‌کنم ببیاد اینجا.

— اون مسلمان نمیشه. با من بد حرف زد. روز آخر طردم کرد.

— باشه عزیزم باش... گریه نکن. همه چیز درست میشه.

دو طرف صورتش را گرفتم و پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش چسباندم.

— بهم نگاه کن. تو منو داری. همین کافی نیست؟

بین گریه خندید.

— کافیه.

دستم را نرم روی لب آریانا کشیدم.

— آفرین. الان برآمون غذا میارن میخوری. به چیزیم فکر نمیکنی.

همان موقع دو تقه به در اتاق خورد و آسو وارد شد. لبخندی به روی همسرم زد.

— سلام خانوم.

شروع به چیدن خوارکی‌های رنگارنگ روی میز عسلی کرد. هرازگاهی به آریانا نگاهی می‌کرد و لبخندی عمیق می‌زد. دختر با محبتی بود و خوشحال بودم که برای تنها عشقم او پیدا شده بود. هم تنها نبود و هم رد نگاهش با همه‌ی اعضای این عمارت فرق داشت. بعد از اتمام چیدن میز سمتش چرخیدم.

اما چه حیف
— اسمت آسو بود درسته؟

— بله آقا.

سرش را زیر انداخت. ایستادم و نزدیکش شدم. رنگش پریده بود.

— کوتاهی کردم ارباب؟

— نکردی. یک ساعت دیگه بیا و کمک آریانا کن تا حمام کنه. خودش نمی‌تونه سرپا بیاسته.

آریانا ستم چرخید و حرصی گفت:

— گرشاسب اذیت نکن می‌تونم.

سمتش چرخیدم و چشمکی حواله‌اش کردم.

— می‌دونم. اما نمی‌خواهم از حال بری.

به سختی از تخت پایین آمد و رو به رویم روی تک صندلی نشست. آسو با معذرت خواهی مختصری از اتاق بیرون رفت و من و او تنها ماندیم. هرازگاهی لقمه‌ایی برایش می‌گرفتم. می‌خندید و می‌خورد. بعد از خوردن غذایمان سمت مزرعه راهی شدم و آریانا را با آسو تنها گذاشتیم. برایش بهتر بود. حداقلش با یک نفر صمیمی می‌شد و غریبی نمی‌کرد.

با کمک فتوح و جبار میزان بذر مورد نیاز برای کشت را تخمین زدم و روی کاغذ نوشتیم. محصولات جدید و تراکتورهایی که از آلمان سفارش داده بودم به زودی می‌رسیدند و باید کارگر جدید استخدام می‌کردیم تا در اولین فرصت ممکن کاشت محصولات جدیدمان را آغاز کنند. فتوح به خورد و خوراک کارگران ده پایین رسید و من و جبار به همراه هم به سمت ده بالا حرکت کردیم. بعد از رسیدگی به مردم روستای بالایی و رساندن غلات و خورد و خوراک برایشان کارمان تمام شد.

عصر شده بود. سوار مزدای باربند دارم شدم و به همراه جبار به سمت عمارت اربابی راندیم.

اما چه حیف

— خوب جبار تعریف کن. چیشد که رو به فتوح زدی تا واست کار پیدا کنه؟

— چیز مهمی نیست آقا. بهم کار نمی‌دادن. از یک سمت آسو که جلوی پدرش به خاطر من ایستادگی کرد نامادریش از خونه بیرونش کرد. گفتم یه کار و سرپناه بجورم عقدش کنم.

— ایشالله. یکی دو ماه بگذره عملکردت رو نشون پدر می‌دم بساطت می‌کنم خودم و است عروسی می‌گیرم.

سمت دستم خم شد و خواست ببوسد که مخالفت کردم.

— چیکار می‌کنی مرد حسابی؟

— آقا خدا از بزرگی کمتر نکنه.

— نیازی نیست به دستبوسی. فقط می‌خوام مرد کار و عمل باشی تا بتونم به گودرز خان ثابتت کنم.

— حتما ارباب.

— راحت باش جبار. بهم بگو گرشاسب یا آقا گرشاسب. همسن همیم. کلمه‌ی ارباب بهم حس بدی میده.

— چشم اربا...

با اخmi که کردم هردو خندیدیم. به نظر مرد درستی می‌آمد. دست روی شانه‌اش گذاشت. به محض رسیدن به عمارت مهریه خاتون را دیدم که هن و هن کنان سبزی روی دوشش انداخته بود. از ماشین پیاده شدم و پیشقدمی کردم. بقچه‌ی سبزی را گرفتم و روی دوش انداختم.

— آقا نکن. الان گودرز خان چیزمون می‌گه.

— بیا بریم. چیزی نمی‌گه.

اما چه حیف
تا آشپزخانه برای بار سبزی را بردم.

— خدا خیرت بدہ. خانم بزرگ هوس اسفناج کرده گفتم درست کنم.

— کار خوبی میکنی. اما به خودت زحمت نده. چیز سنگین خواستی بلند کنی به فتوح یا کارگرای دیگه بگو.

لبخند محوى زد.

— خدا از بزرگی کمت نکنه ارباب.

یک لیوان آب خوردم و از مطبخ بیرون زدم. باز هم صدای جر و بحث کردن مادر و آریانا میآمد. کلافه شده بودم. از راه پله تند تند بالا رفتم. در را به شدت باز کردم.

— باز چه خبره؟

آریانا گوشی اتاق ایستاده بود و مادر به همراه قابله مهریه بانو داخل اتاق بود. آسو هم کنار آریانا ایستاده بود. مادر سمتم چرخید و از کوره در رفت.

— نمیذار معاينه اش کنیم. بهش چهارتا دارو گیاهی بدیم خوب بشه.

سمت آریانا قدمی برداشتیم و دستم را سمتش دراز کردم.

— عزیز دلم باید بذاری دکتر معاينه ات کنه.

— نمیخوام گرشاسب. تهمت زد.

— نمیزنه. راحت باش. دراز بکش. اجازه بده کارشو کنه. کمتر درد میکشی.

روی تخت نشست به همراه آسو و مادر از اتاق بیرون زدیم. مادر به اسو چپ چپ نگاهی کرد و ایشی زیر لب گفت:

— دخترهی پرو.

حرصی غریدم:

اما چه حیف

— بسه مادر بسه. کافیه. بخدا دیگه نمی‌ذارم ده متري آریانا رد بشی. می‌برمش از اینجا.

— خوبه خوبه. مدافع حقوق بانو شده.

به سمت راه پله رفت اما صدای داد و فریادش توی عمارت پیچیده بود. نفس تندم را بیرون فرستادم. آسو سر زیر انداخت.

— بخدا آخرش دیوونه‌ام می‌کنن.

— حق دارید. چرا مادرتون آریانا رو دوست نداره؟

تلخ خندیدم. این دخترک هم که غریبه بود از عدم علاقه‌ی مادر نسبت به همسر من با خبر بود.

— فکر می‌کنه اجنبیه. نجس می‌شه باهاش سر یه سفره بشینه.

— وا. اتفاقا آریانا خانم خیلی مهربون، نجس چیه؟ مگه مسلمان نشدن؟

— شده اما مادرمه دیگه حرف خودش رو میزنه.

— اشکال نداره یک مدت که بگذره درست می‌شه.

— مطمئنی آسو؟

— بله ارباب. مطمئنم.

بعد از بیرون آمدن قابله داخل اتاق رفتم. دست نوازش روی سر آریانا کشیدم اما ناراحت به نظر می‌رسید.

روزهایمان به سرعت سپری می‌شد و مادر یاد گرفته بود کم و بیش با آریانا کنار بیاید. هشت ماه از عروسی می‌گذشت و آریانا هفت ماهه از من باردار شده بود. روز اولی که مادر فهمیده بود باردار شده کل شهر را به یمن این مبارکی شیرینی و طلا داده بود. به فقرا کمک کرده بود و سر از پا نمی‌شناخت. اما همین که روز دوم شد. دوباره انگار روز از نو و روزی از

اما چه حیف

نو برایش رقم خورده بود. به کوچکترین حرف یا اتفاق ممکن هم گیر می‌داد و فشار روحی روی من می‌گذاشت.

شش ماه سختی را گذرانده بودم. رابطه‌ی آسو و آریانا خیلی خوب شده بود. بیشتر اوقات با هم بیرون می‌رفتند. وقت می‌گذراندند و آخر هفته‌ها بساط شیرینی پزی و خوش و بششان به راه بود. خوشحال بودم که در این بلبو آریانا قدری می‌خندد وقت می‌گذراند و خوشحال است.

توانسته بودم بین شورای شهری شیراز سکوی خوبی برای خودم پیدا کنم. سکویی که شاید منجر به پرتاب و دیده شدن ایده‌هایم می‌شد. نه تنها مروودشت می‌خواستم کل استانم را بهبود بخشم.

بعد از جلسه با سران شهری با کادیلاکی که به تازگی خریده بودم به سمت خانه راهی شدم. ماه رمضان بود و هوا گرم. بین راه برای آریانا ترش مزه و انجیر خیس شده گرفتم. انجیر باعث می‌شد فرزند توی شکمش بنیه‌ی خوبی داشته باشد. همین که وارد سالن عمارت شدم ماتم برد. مادر همه جا را بهم ریخته بود و سر آریانا داد می‌کشید.
— درست بتکان عروس. تمام خاکش مونده.

کاسه انجیر را روی میز گذاشتم و کیفم را روی زمین انداختم و سمت آریانا دویدم و از دستش قالیچه را گرفتم.

— چرا این کارو می‌کنی؟

— مادر خواست گرشاسب.

سمت مادرم چرخیدم. برافروخته شدم. دست به سینه رو از من گرفت. تا توانستم صدایم را بالا بردم.

— به زن حامله‌ی من که حالش خوب نیست می‌گی قالیچه بتکونه مادر؟ تو چته؟ هان؟ مشکلت با ما چیه؟

اما چه حیف

— سر من داد نکش گرشاسب. حقی نداری سرم داد بزنى.
غريدم.

— میبرمش از اینجا. به خدا میبرمش.

چپ چپ نگاهم کرد. سد راهمان شد و داد زد.

— خب برای خودش خوبه. دست و پاش ورم کرده. یه کاری کنه.
آریانا دستم را گرفت و محکم فشرد.

— عزیزم. مادر اذیت نکن. من خواست.
پیشانی اش را بوسیدم.

— ولی تو حق کار کردن نداری. بچه‌مون اذیت میشه.

— نمیشه گرشاسب. تازه من امروز روزه گرفت. مادر گفت برای سلامتی بچه خوب.
وحشت زده سمت مادر چرخیدم. مادر خودش را به همان کوچه‌ی معروف زد و وحشت
زده کولی بازی را در پیش گرفت.

— من کی گفتم روزه بگیر و پریده‌ی اجنبی؟ خدا لعنت کنه. نوهام هلاک شد.

— ولی شما گفت مسلمان واقعی روزه گرفت. من بی غیرت. اجنبی. روزه نگرفت.

— دیگه داری عصبانیم میکنیا. من کی گفتم بهت؟
نفس تندم را بیرون فرستادم. کلافه شده بودم. بلند نعره زدم.
— آسو.

آسو دوان دوان داخل سالن عمارت آمد. نفس عمیقی کشید و وحشت زده گفت:
— بله ارباب؟

اما چه حیف

— مادرم به آریانا گفت روزه بگیر؟

سر بلند کرد و وحشت زده به مادر زل زد. رو به روی رد نگاهش تغییر مکان دادم و غریدم.

— به چشمای من نگاه کن.

سرش را زیر انداخت و با پته‌ی چارقد گل گلی‌اش مشغول شد.

— ارباب... مادرتون...

آریانا بغض دار بینمان پرید.

— گرشاسب من درد داشت.

یکدفعه جیغ کشید.

— گرشاسب بچه.

روی زمین خیس شد. مضطرب رو به مادر کردم.

— چیشده؟ چیشده مامان؟

او هم مثل من هول کرده بود.

— بچه... بچه داره میاد.

رو به آسو کرد.

— بدو به قابله بگو بیاد. بدو دختره‌ی چشم سفید.

یکدفعه آریانا از حال رفت. محکم بغلش کردم. مادر دستم را گرفت.

— ببرش بالا توى اتاق. بدو گرشاسب.

حرصی دستش را پس زدم و دوان دوان راه پله را بالا رفتم. روی تخت گذاشتمش.

چشمانش را بسته بود. وحشت وجودم را گرفت. دو بار به صورتش زدم.

اما چه حیف

— آریانا. عشقم... پاشو... عزیز دلم.

نبخشش را گرفتم. کند شده بود. قلبم فرو ریخت. مادر با رنگی گچ شده گفت:

— چیشده؟

— مادر... مادر کنده...

از جا پریدم و از اتاق بیرون دویدم. با پای پیاده پشت سر آسو دویدم. به خانه‌ی قابله رسیدیم.

با مشت و لگد به جان در خانه افتادم. وحشت زده بیرون پرید.

— چیشده ارباب؟

— آریانا... باید بیایی.... اون....

زبانم بریده بود. آسو سریعاً جمله‌ام را تکمیل کرد.

همراه‌هم به عمارت راهی شدند. استرس کل وجودم را گرفته بود. داخل اتاق راهم ندادند.

پشت در اتاق رژه می‌رفتم و زیر لب ذکر می‌گفتم. صدایشان نمی‌آمد. نعره کشیدم.

— مادر چیشده؟

چند دقیقه بعد صدای جیغ آریانا بلند شد. قابله داد می‌کشید.

— زود باش دختر. تا می‌تونی زور بزن.

دست و پایم می‌لرزید. گتشاسب کنارم ایستاد.

— زود نیست داداش؟

مضطرب نالیدم.

— نمی‌دونم... بخدا نمی‌دونم.

اما چه حیف

دست و پایم می‌لرزید. یک ساعتی گذشته بود و همچنان صدای فریاد آریانا داخل عمارت پیچیده شده بود. پدر هم به جمuman اضافه شده بود. اما می‌ترسیدم. حسابی می‌ترسیدم. در این مدت قابله چند بار هشدار از حاملگی پر خطر آریانا داده بود.

با شنیدن صدای گریهی نوزاد عضلات سفت شده‌ام ول شد. نفس عمیق‌م را بیرون فرستادم. روی زمین زانو زدم و سجده‌ی شکر به جای آوردم.

پدر کمکم کرد بایستم. محکم بغلم کرد.

— مبارکه پسر.

— مبارک همه‌مون.

بعد از پدر گتشاسب بغلم گرفت. روی شانه‌های مردانه‌اش دست کوبیدم.

— ایشالله دامادی خودت به زودی.

در اتاق باز شد و مادر بچه به بغل بیرون آمد. متعجب گفتم:

— چرا بچه رو به آریانا ندادی؟

بچه را سمتم گرفت. سکوت کرده بود. بچه را از آغوشش گرفتم. نگاهش کردم. مثل قرص ماه بود. مادر با بعض نالید.

— پسر دار شدی.

گتشاسب نزدیکم شد. نگاهش کرد.

— ای خدا عمو شدم؟

سر بلند کردم و ذوق زده به مادر که خالی از ذوق بود نگاه کردم.

— نگاهش کن مامان چه خوشگله مثل آریانای منه.

اما چه حیف
در اتاق باز تر شد و آسو بیرون آمد. اما چشمانش سرخ بود و بی وقفه می‌بارید. لب‌خند از
روی لبم محو شد.

— چیشده؟

مادر دست سمتمن دراز کرد.

— بچه رو بده پسرم.

قبل از اظهار نظرم بچه را گرفت و دست آسو داد.

— بین گرشاسب... به من نگاه کن.

خواستم پسش بزنم که محکم بغلم گرفت.

با ضجه بلند نالید.

— بہت می‌گم به من نگاه کن.

دو طرف صورتم را گرفت و با گریه داد زد.

— تسلیت می‌گم.

— چی؟

خندیدم. بین خنده اما اشک‌هایم بی وقفه باریدن گرفت. بلند نعره کشیدم.

— چی می‌گی مامان؟

قابله سر به زیر بیرون آمد و از کنارمان رد شد. مادر را محکم پس زدم و داخل اتاق پریدم.
وحشت کل وجودم را گرفت. آریانا قشنگم با رنگی مثل گچ روی تخت بود. نزدیکش
شدم. دستش را گرفتم. وحشت کل وجودم را گرفت. دستش را انداختم و نیم دور
چرخیدم. به آریانا اشاره زدم.

— ماما...مامان...

اما چه حیف

با گریه درون آغوش پدر خزید. گتشاسب جلوتر آمد. بغض دار گفت:

— داداش بیا بیریم بیرون.

سرم را چپ و راست کردم.

— نه...نه... نمیشه... میفهمی؟ نمیشه...

خواستم سمت آریانا یورش ببرم و تکانش دهم اما گتشاسب محکم از پشت بغلم کرد.
بلند ضجه زدم. از ته دل فریاد کشیدم.

— نه....نه... نمیشه. آریانای من نمیخوابه. آریانای من نمیمیره. ولم کن... لعنتی ولم کن.

کشان کشان با کمک پدر مرا از اتاق بیرون کشیدند و در اتاق را قفل کردند. ضجه زنان با مشت به جان در اتاق کوپیدم.

— پاشو آریانا. پاشووو... پاشو پسرومون دنیا او مده عزیزم.

دستی روی شانه‌ام نشست.

— گرشاسبم.

سمتش چرخیدم. با نفرت نعره کشیدم.

— بسه... بسه. نمیخوام ببینم. نمیخوام ببینمتوon.

از راه پله پایین دویدم و به سمت دشتزار رفتم. دیدمان تارم اما جلوی چشمانم را گرفته بود. از ته دل ضجه می‌زدم. در یک آن هست و نیستم را از دست داده بودم. کسی که عاشقانه می‌پرستیدم را از دست داده بودم.

تمام لحظات خوب و بدی که با هم گذراندیم از جلوی چشمانم رد شد. از عمق وجودم می‌سوختم و تمامی نداشتم. گوشه‌ی جاده ترمز زدم. از ماشین پایین رفتم و بین علفزارها

اما چه حیف

دویدم. رو به روی رودخانه‌ی فصلی ایستادم و اسلحه روی سرم کشیدم. می‌خواستم شلیک کنم. بی وقهه. این دنیا بدون آریانا ارزش دیدن نداشت.

چشمانم را بستم. اما یک آن پشمیمان شدم. اسلحه‌ام را رو به آسمان گرفتم و از ته دل فریاد کشیدم. شلیک کردم و شلیک کردم تا تمام شد. دو زانو روی پا فرود آمد و به رودخانه زل زدم.

اشک‌هایم پشت سر هم روی گونه‌ام روانه می‌شد. من که بودم؟

ارباب روستا؟ خانزاده؟

ای کاش که هست و نیستم می‌رفت و اویی که قلبم بود نمی‌رفت.

چند ساعت گذشته بود نمی‌دانم اما هوا رو به تلخی و سرخی غروب می‌زد. سوز و سرمای آب لرز بدی به تنم انداخته بود. صدای آشنایی از دور اما مخاطب قرارم داد.

— گرشاسب.

جلوتر آمد. هن و هن می‌کرد. کنارم نشست و دست روی شانه‌ام گذاشت.

— پسر خوبی؟

سهراب بود. صمیمی‌ترینم. دست زیر بازویم انداخت و بلندم کرد. به آغوشم کشید. اما حتی نای گریه کردن هم نداشت. خم شد و اسلحه‌ام را برداشت. درون کمری پشت شلوارش فرو کرد و مرا کشان کشان همراه خودش کشاند.

بوی حلوی خیراتی. رنگ مشکی که جلوی در خانه گرفته می‌شد. صدای قران خوانی که خانم بزرگ دعوت کرده بود. گرشاسب به همراه سهراب با تنی خسته و خاکی وارد سالن شد. همه به احترامش ایستادند. با چشمان بی فروغش به مادر زل زد. بدون هیچ حرفی.

اما چه حیف

خانم بزرگ اما محکم بغلش گرفت. از ته دل ضجه زد. از ته دل اظهار پشممانی کرد. اما پشممانی اش برای او آریانا نمی‌شد.

از مادر فاصله گرفت و سمت اتاق مهمان رفت. بدون هیچ حرفی روی زمین سرد نشست.
پایش را درون شکمش جمع کرد و سرش را روی پایش گذاشت.

همه‌مه و سر و صدا اعصابش را برزخی کرده بود. از طرفی صدای آن طفل باعث مرور خاطراتی که با آریانا داشت می‌شد. از اتاق بیرون رفت و به اتاق بغلش رفت. با عصبانیت در اتاق را باز کرد و با چشمانی قرمز به آسو زل زد. نعره کشید.

— خفه‌اش کن. میفهمی؟

آسو هاج و واج نگاهش می‌کرد. از آن مرد مهربان و دلسوز یک مرد خشن و بی‌رحم با نگاهی خشک و جدی مانده بود. از اتاق بیرون زد و در را محکم به هم کوبید.

پنجره‌های عمارت لرزید. مستقیم به همان اتاق رفت و روی زمین نشست. در گوشش را گرفت. نمی‌خواست چیزی بشنود یا چیزی ببیند. عزیزتر از جانش رفته بود.

پاهایش را هیستریک کف زمین می‌کوبید. بی طاقت شده بود و دلش می‌خواست زمین و زمان را به هم بدوزد.

چند ساعت همانجا ماند. شب رفت و صبح آمد.

مادر آمد و دستش را گرفت. لباس مشکی دستش داد. لباسش را با کمک مادر پوشید اما هیچ نمی‌گفت. دم نمی‌زد. لب‌های خشک و ترک خورده. زیر چشمان گود رفته. رنگی پریده. تمام طول شب را به یک نقطه زل زده بود و خاطرات آریانا را مرور کرده بود.

جنازه‌ی عزیز جانش تشییع شد. بیل به بیل خاک روی تن ظریفش ریخته شد و تا ابد و یک روز فاصله بینشان افتاد. همانجا سر مزار آریانا با سماجت نشست. نگذاشت بعد از رفتن بقیه‌ی افراد کسی او را از صاحب قلبش دور کند. دست روی خاکش کشید. بغض کرد اما گریه نداشت. وجودش را خشم گرفته بود.

خشمنی عمیق نسبت به زمین و زمان که همه جا را می‌سوزاند.

دستان لرزانش را روی خاک حرکت می‌داد و از درون با آریاناپیش درد و دل می‌کرد. سماجت‌های سهراپ نیز فایده نداشت. همانجا ماند. ساعت حوالی دو نیمه شب بود. به سختی از جا برخاست. با پاهایی خواب رفته که گز گز می‌کرد سمت عمارت با پای پیاده راهی شد.

از بین راه شیشه‌ایی نوشیدنی گرفت. همه را یکجا سر کشید. بین کوچه باعث‌ها پرسه می‌زد. با وجہ به وجہ خشت و گل خانه‌ها درد و دل می‌کرد.

وجودش درون سیاهی عمیقی فرو رفته بود. به عمارت رسید. مادر که روی مبل نشسته بود از جا پرید. دستش را بالا گرفت.

— جلو نیا.

خرامان به سمت اتاق مشترکش به اریانا رفت. سیسه را همانجا روی زمین انداخت و شیشه هزار تکه شد. سمت تخت رفت. تن لشش را روی تخت انداخت و بالش آریانا را چنگ کرد. درون آغوشش کشید. بوسید و بو کشید.

— عزیز دلم.

آن قدر حالش خراب و داغان بود که زود خوابش برد.

روزها گذشت و به هفته یا حتی ماه رسید، ماهش حتی به چهل رسید. حمام نکرده بود و کسی خارج از اتاق او را نمی‌دید. غذایش را پشت در اتاقش می‌گذاشتند اما هر سه روز یکبار شاید تکه‌ایی نان از سینی کم می‌شد. خانم بزرگ نگران و مضطرب بود.

نه سهراپ و نه هیچ کسی نه حتی حضور فرزندش نتوانسته بود آرامش کند.

ریش‌هایش بلند شده بود. شکسته‌تر و پیرتر از قبل اما به نظر می‌رسید.

اما چه حیف

از اتاق بیرون زد و به سمت اتا آسو رفت. در این مدت از پچپچها شنیده بود که او پرستاری پسرش را می‌کند. در اتاق را باز کرد. آسو پایین گهواره خوابش برده بود. جلو و جلوتر رفت. بالای سر پسرش آریا ایستاد. بغضش شکست و اشکهایش از چشمان مشکی رنگش پیشی گرفتند. زیر لب نالید.

— من چکار کنم با تو؟ چکارت کنم آخه؟

آسو از جا پرید. مضطرب و وحشت زده به گرشاسب زل زد. حسابی ترسیده بود.

— آقا... گرشاسب.

از اتاق بیرون دوید و به اتاق خودش پناه برد. آسو با بغض ایستاد و دستی به پتهی دامنش کشید. به آریا نگاه کرد. خوابیده بود. بغلش گرفت. وقتیش بود برای ارباب روستا کاری می‌کرد. سمت اتاق گرشاسب رفت و دو تقه به در زد.

گرشاسب بلند مخالفت کرد.

— کسی نیاد.

بی توجه به خواسته‌ی گرشاسب وارد شد و جلوتر رفت. گرشاسب چشمان قرمز و ترش را به آسو دوخت.

— برو بیرون آسو.

جلو و جلوتر رفت. آریا را کنار گرشاسب گذاشت. با بغض و گریه گفت:

— بینش ارباب. بین چه خوشگله. مثل ماه شب چهارده می‌مونه.

گرشاسب داد زد.

— برش دار و برو بیرون آسو.

اما چه حیف

از بوی دهان و تن ارباب همیشه تمیزش ذله شده بود. اما بخاطر این همه دلشکستگی دلش می‌سوخت. آریا را بغل گرفت و از اتاق بیرون زد. خانم بزرگ را داخل سالن دید که از دور نگاهش می‌کند. جلوتر آمد و با نگرانی پرسید.

— پرسشو بغل کرد؟

سرش را به نشانه‌ی نه چپ و راست کرد. خانم بزرگ جلوتر آمد و دست محبت به بازوی آسو کشید.

— اشکال نداره. ببرش اتاقت.

آسو وارد اتاقش شد. خانم بزرگ نیز به اتاق گرشاسب رفت. بی توجه به مخالفت او از کمدش لباس بیرون کشید و کنارش انداخت.

— پاشو پسر. باید رخت عزاتو در بیاری.

غیرد.

— برو بیرون مادر.

— اصلاً حرفشم نزن.

سمت گرشاسب رفت و دکمه‌های اول پیراهنش را با گریه باز کرد. بعض گرشاسب ترکید. دستانش را دور کمر خانم بزرگ پیچید. خانم بزرگ دست محبت روی سرشن کشید.

— گریه کن دردت به قلبم. گریه کن خالی بشی گرشاسبم.

صدای ضجه‌های مردانه‌اش کل اتاق را گرفته بود.

— میگذره. این روزام میگذره دردت به جونم.

فاصله گرفت و دست گرشاسب را گرفت. قدش بیست سانتی بلند تر از مادر بود. دست زیر چشمان ترش کشید.

اما چه حیف

— مرد من می‌ایسته. باز سر پا می‌شه. کافیه عزا داری.

— مادر دلم می‌سوزه.

— می‌دونم فداتشم.

— از اون بچه متنفرم. آریانای منو گرفت.

مادر دستش را روی دهان گرشاسب گذاشت.

— هیس. کافیه. بسه. تو حق نداری از نوهی من متنفر باشی.

کمک کرد تا گرشاسب لباسش را در بیاورد. سمت خزینه‌ی عمارت به زور هلش داد. گرشاسب لنگ را دور کمرش پیچید. مادر وارد شد و با دقت ریشش را اصلاح کرد. بی جان و استخوانی شده بود. حین این که کمرش را لیف می‌کشید گریه می‌کرد. پسرش از دست رفته بود. دوپاره استخوان و پوست شده بود.

گرشاسب سمتش چرخید.

— برو بیرون مادر. بقیه‌شو خودم انجام میدم.

و بالاخره بعد از چهل و پنج روز حمام عزا گرفت. از خزینه بیرون آمد و لباس‌های تمیز و مرتبش را پوشید. به آینه نگاه کرد. آه از نهادش بلند شد. برق چشمانش مرده بود. درون آینه تصویر آریانا را دید که از پشت به آغوشش می‌کشد. چشمانش را بست و نفس خسته‌اش را بیرون فرستاد. سمت کیفش رفت و وسایلش را داخل آن گذاشت و از اتاق بیرون زد. قبل از خارج شدن از خانه مادر سد راهش شد.

— کجا؟

— باید برم مادر. کارم عقب مونده.

— اصلا نمی‌ذارم. باید بیایی صبحانه بخوری. خودم با دستای خودم و است صبحانه درست کردم.

اما چه حیف
— میل ندارم.

از بازویش آویزان شد و او را سمت میز کشاند. میز مفصل و پر بود از انواع خوراکی ها. چند لقمه نان و کره عسل خورد و ایستاد. اینبار گودرز خان مخالفت کرد.
— چیزی نخوردی که.

— خوردم ارباب. دیگه میل ندارم.

با دست اشاره زد تا برود. از خانه بیرون زد و سمت شهر راه افتاد. هر آن اما تصویر آریانا جلوی چشمانش بود. تا ظهر به تمام قرارهای کاری که داشت رسیدگی کرد. بعد از خوردن ناهار در یکی از کافه های نزدیکش به شرکت رفت و ادامه‌ی کارهایش را انجام داد. آنقدر مشغول بود که ساعت از دستش در رفته بود. وقتی به خودش آمد ساعت یک نیمه شب بود.

برخاست و به سمت خانه راهی شد. کادیلاک مشکی رنگش را داخل حیاط پارک کرد و سمت ساختمان عمارت راه افتاد. اما صدای پچ پچ توجهش را جلب کرد. سمت مرکز صدا رفت.

— عشقم به خانم بزرگ بگیم؟ کافی نیست؟

— من روم نمیشه جبار، چی بگیم آخه؟ آقا گرشاسب ناراحته.

جبار صدایش را بالا برد.

— ناراحته که ناراحته. من می خوام ازدواج کنم آسو. چرا نمی فهمی؟ حالا رفتی له له دار پسر اون شدی؟

— جبار کافیه. له له دار چیه؟ بخدا ناراحت میشما.

— ما می تونیم خودمون بچه دار بشیم آسو. حتی مجبور نیستیم اینجا بموئیم.

نفس تندم را بیرون فرستادم. سرفه کردم. هر دو وحشت زده سمتم چرخیدند. تلخندی تحویلشان دادم و انگشتانم را در هم قفل کردم. اما اخم‌های گره خورده‌ی اخیرم دست خودم نبود.

— آسو آخر هفته مراسم عقد و عروسیتون رو برپا می‌کنیم. برای آریا پرستار می‌گیرم. جبار حق داره.

جبار جلوتر آمد.

— نه آقا... راستش چیزه.

دستم را بالا گرفتم. ساکت شد.

— با مادر فردا صحبت می‌کنم. شبتوں بخیر.

از کنارشان دور شدم. حرصی و عصبی بودم. در این جهنم هیچ کس وفادار صد در صد نبود. باید جایگزینی برای جبار پیدا می‌کردم و به مادر می‌گفتم به یمن خدمتشان در این مدت مراسم عروسی مفصلی برایشان ترتیب دهد.

به اتاقم رفتم. آریا اما گریه می‌کرد. حرصی و عصبی بودم. نعره کشیدم.

— یکی ساکتش کنه.

بالش را روی گوشم گذاشتم و سرم را روی بالش دیگر چسباندم. بعد از چند دقیقه ساکت شده بود. چشمانم خیلی سریع گرم شد.

با صدای خروس که از ته دل می‌خواند چشم باز کردم. لباس‌هایم را مرتب کردم. امروز باید به قرارهای شرکت تولیداتی پدر در شیراز رسیدگی می‌کردم. از تخت پایین آمدم و سریعاً آماده شدم. باید به شیراز می‌رفتم. ساعت نزدیک هفت صبح بود. از راه پله که پایین رفتم مادر نیز از اتاق خارج شد.

اما چه حیف

— گرشاسب خوبی؟ دیشب کی رسیدی؟

— فکر کنم یک و دو.

ناگهان یاد جبار و آسو افتادم.

— مادر.

سمتم چرخید و در حالی که سوک روسرباش را پشت سرش گره می‌زد چشم درشت کرد.

— جانم؟

— آخر هفته برای جبار و آسو مراسم عقد و عروسی بگیر. این مدت خدمتای زیادی به ما کردن. یه پولی هم کنار بذار و یکی از خونه‌های پدر رو واسشون با وسایل کامل خالی کن.

— ولی جبار و آسو تازه...

دست بلند کردم.

— خیلی وقتی اینجان و قرار بوده زود ازدواج کن. کافیه. کاری که خواستم رو انجام بده. نمی‌خوام مردم فکر کنن از همین اول کاری به محض برگشتم حق رعیتمو خوردم. ضمناً یه پرستار برای اون پسر می‌گیری.

— اون پسر چیه گرشاسب؟ آریا پسر توعه.

صدایم را تا حد امکان بالا بردم.

— پسر من با مادرش مرد.

زبان به لبشن کشید.

— باشه... باشه هرچی تو بگی عزیزم. عصبانی نشو گرشاسب. میخوابی و است صباحنه آماده کنم.

— نه... دیرم شده باید زود برم.

اما چه حیف
— باشه.

از عمارت خارج شدم. ناگهان صدایی مخاطب قرارم داد.

— صبر کن آقا گرشااسب.

آسو بود. سمتم دوید. نگران به نظر می‌رسید.

صبر کردم تا برسد.

— میشنوم آسو.

— راستش حرفای دیشب من و جبار...

سرش را با ترس بالا گرفت و با چشمان آبی رنگش به چشمانم زل زد.

— میخواستم بگم که من از خدمت کردن به خانواده‌ی شما خسته نمی‌شم. اون فکر کرده خسته شدم یا هرچیز دیگه‌ایی... من...

بین حرفش پریدم.

— اصلا وقت ندارم آسو. به مادر گفتم مراسمتون رو ترتیب بده.

— اخه آقا...

— آخه نداره. روز خوش.

سوار ماشینم شدم و به سمت در عمارت راندم. از آینه وسط ماشین نگاهش کردم. روسرباش را پشت سرش گره زده بود و موهای خرمایی رنگ بافت‌اش از زیر چاک روسربی پیدا بود. نفس تندم را بیرون فرستادم. خنده‌های آریانا و حال خوبش با اسو خاطرم آمد.

کل روز و در تمامی مراحل کاری ثانیه به ثانیه لحظاتی که با آریانا داشتم از جلوی چشمانم جم نمی‌خورد. هوا سرد شده بود و این سرما به قلبم نیز نفوذ کرده بود. باز هم مثل روز قبل تمام طول روزم درون کارخانه و با کارگرها گذشت. بعد از اتمام کار خسته و کوفته به

اما چه حیف

عمارت برگشتم. اما اینبار ساعت ده بود که رسیدم. مادر روی مبل نشسته بود و بافتني میبافت. روی تک مبل روبه رویش نشستم.

— چکار میکنی؟

— اگه بهت بر نمی خوره برای پسرت بافتني می باقم.

— می خوره. چون اون پسر پسر من نیست.

— پس پسر منه لابد؟

حرصی گفتم:

— مادر.

— باشه غر نزن. با آسو و جبار صحبت کردم. قرا عروسی هم گذاشتیم. خیاطم قبول کرد تا روز جمعه لباس عروس آسو رو بدوزه.

— مبارکشون باشه.

— بعد از عروسی با سهراب یه مسافت برو. حالت خوب نیست گرشاسب. نگرانتم.

— نگران نباش. داغون تر از اینی که هستم نمی شم.

دست روی پا گذاشتم و برخاستم.

— راستی گتشاسب رو نمی بینم. کجاست؟

— ساعت خواب.

و نگاهی چپ تحویل داد. متعجب شانه بالا دادم.

— او مد ازت خدا حافظی کرد یادت نمیاد؟

— برای؟

اما چه حیف

— گتشاسب برای ادامه تحصیل به انگلیس سفر کرد.

— جدا؟

بافتنی اش را کنارش گذاشت و برخاست. سمتم چرخید و جلوتر آمد. دستانش را دور صورتم قاب کرد.

— خیلی حواس پرت شدی گرشاسب. واقعاً نگرانتم.

— نیستم مادر. میگذره.

— ای کاش. ولی من به سهراب می‌گم. باید بعد از عروسی یه سفر بربی. اینجوری نمیشه.

— فعلاً موقعیت مناسبی نیست. برای شورای شهر بابا رو ثبت نام کردم. خودم هم برای شورای روستا. نمی‌تونم.

— جدی؟ نگفته بودی؟

با یادآوری روزی که آریانا از کنارم پر کشید اخم غلیظی روی پیشانی‌ام نشست. با گوشت تلخی گفتم:

— اون وقتی که به زنم گفتی روزه بگیره و باعث مرگش شدی. درست همون موقع داشتم تلاش می‌کردم پسر خوبی واستون باشم.

— گشاسب.

— خسته‌ام.

پسش زدم و به اتاقم پناه بردم.

اما چه حیف

خانم بزرگ و آسو تمامی خریدهای عروسی را با خوشحالی یک به یک همراه هم رفتند.
خانم بزرگ با خنده گفت:

— حضورت توی عمارت اونقدرها هم بد نشدا. عین دختر نداشتهام شدی.

آسو لبخندی دلنشین تحویلش داد و دستان پیر خانم بزرگ را گرفت و بوسید.

— خدا از بزرگی کمتوں نکنه.

— بیا ببریم دخترم. وقتیشه لباس عروست رو پرو کنی.

هر دو وارد خیاطی شمسی خانم شدند. شمسی خانم ایستاد و گرم از خانم بزرگ و آسو استقبال کرد. لباس عروس را دست آسو سپرد و آسو به اتاق پرو رفت. چند دقیقه بعد صدایشان زد. خانم بزرگ با لذت نگاهش کرد.

— ماشالله چه خوشگل شدی.

به در اتاق پرو دو تقه زد و گفت:

— چشمت نکنن دخترم.

— ممنونم خانم بزرگ.

— کاری نکردم من.

سمت آیینه چرخید و ذوق زده به خودش نگاه کرد. لباس عروس فیکس تنش بود و به زیبایی ماه شب چهارده نورانی اش در ان لباس عروس فاخر می‌درخشید. دوری خورد. خانم بزرگ خنده و پرده را کشید. چند دقیقه بعد لباس پوشیده بیرون آمد. کفش عروس سفید. لباس‌های رنگارنگ از خانم بزرگ خجالت می‌کشید اما بخاطر این که خانم بزرگ احساس دین نکند همه را قبول می‌کرد.

بعد از اتمام خرید به سمت عمارت راهی شدند. جبار را ندیده بود. خانم بزرگ اجاه نداده بود هم دیگر را تا روز عروسی ملاقات کنند. روز عروسی اما با هر مشقتی بود سر رسید. آسو از خوشحالی روی ابرها سیر می‌کرد.

آرایشگر روستا فتنه خانم به جان صورتش افتاد و رنگ و رویی تازه به او بخشید. بعد از اتمام کارش خانم بزرگ که لباس پوشیده و مرتب بود دست نوازش روی سرشن کشید. آسو ایستاد و بعض دار خانم بزرگ را بغل گرفت.

— ممنونم که مثل یک مادر حمایتم کردین. اوایل فکر نمی‌کردم این قدر خوب و منطقی باشین اما الان خیلی خوشحالم که بهتون خدمت می‌کنم.

— عزیز دلمی. فقط بعد از ازدواج رف گرشاسب رو گوش نده آسو جان. جون تو باشه و جون نوهام. خواستی خونه بری برو. اما توی طول روز به هیچ کسی غیر از تو اعتماد ندارم. بیا و مراقب آریای من باش.

— چشم خانم بزرگ.

دست خانم ارباب بزرگ را بوسید. خانم بزرگ نیز تورش را روی سرشن کشید. اشاره زد تا روی صندلی بنشینند.

— بشین قشنگم تا من برم و به جبار بگم آماده باشه.

— چشم.

خانم بزرگ از اتاق خارج شد و از راه پله پایین رفت. گودرز خان را عصبی داخل سالن دید. متعجب گفت:

— چیشده؟

— چی شده باشه خوبه؟ چی شده باشه خوبجهه؟ بی ابرویی شده.

با نگرانی نزدیک همسرش شد و پرسید:

اما چه حیف

— گودرز نگرانم نکن. بهم بگو چیشده نصف عمر شدم من.

دستی به صورتش کشید و نزدیک خانم بزرگ شد.

— پسره کلاهبرداره. دزدی کرده.

وحشت زده گفت:

— چی؟ کی؟

— همون لندھوری که قرار بود دختر بیچاره رو بگیره.

— شوخی میکنی گودرز خان؟

— شوخی چیه خانم؟ از ڇاندار اومدن بردنش. حالا چه غلطی کنیم؟

وحشت زده به نزدیک ترین مبل تن لرزانش را رساند. روی مبل تشریقاتی نشست.

— حالا چه غلطی کنیم گودرز؟ مادر بزرگ دختره میاد. از خونه بیرونش میکنن. عیب روی دختر مردم میمونه. گناه داره.

نیم خیز شد و صدایش را بالا برد.

— اللہ اللہ دستم به اون پسر برسه کشتمش گودرز. دختر طفلی بالا منتظره دامادش برسه.

— به گرشاسب بگو.

وحشت زده گفت:

— چی بگم؟

شانه بالا انداخت.

اما چه حیف

— نمی‌دونم. نمی‌دونم می‌خوایی چی بگی. اگه بفهمن پسره جبار برای ما کار میکرده تو خطر می‌افتیم زن. اسممون رسممون همه چیزمن. تازه با ده بالا توافق کردیم. دوباره جنگ میشنه.

— میگی چی بگم گودرز؟ هان؟ منظورت چیه؟

گرشاسب از دور مخاطب قرارشان داد:

— چیزی شده؟ من او مدم و سایلمو بردارم ببرم حوصله مراسم ندارم.
خانم بزرگ درمانده به گودرز نگاه کرد. گودرزخان با لجبازی سمت گرشاسب چرخید.

— داماد نیست. تو جای داماد میشینی.

متعجب چشم دراند.

— چی؟ چی گفتی؟

شانه بالا داد.

— همین که گفتم. باید با اسو ازدواج کنی.
گرشاسب قهقهه زد.

— شوختی می‌کنی دیگه بابا؟

حرصی پلک روی هم فشد.

— بعدا طلاقش بده. طلاقم ندادی زن دوم بگیر. بهش نزدیک نشو. هرجوری دوست داری
اما باید بشینی سر سفره عقد.
نعره کشید.

— بابا عقلتو از دست دادی؟

اما چه حیف

— همینه که هست. سر من داد نکش پسر. تو مجبوری.

خندید. یک دور روی پاشنه‌ی پا چرخید.

— فکر نمی‌کردم با سی سال سن تصمیم گیرنده‌ی من شما باشی.

— ولی من فکر می‌کنم هستم و از اتفاق خیلی خوبم هستم.

آسو وحشت زده نگاهشان کرد. با ان لباس عروس و صورت همچو ماهاش، اشکهایی که از چشمانش بی وقفه می‌بارید.

— شوخی می‌کنید؟

گرشاسب برگشت و به آسو نگاه کرد. برای لحظه‌ایی ماتش برد. مثل ماه شب چهارده می‌درخشید. چشم گرفت و صدایش را ته حنجره انداخت.

— راست می‌گه حتماً شوخی می‌کنید؟ جبار کدوم گوریه؟ چرا خودش نمی‌اد سر سفره عقد؟

خانم بزرگ سرش را زیر انداخت. دیگر دلش دخالت نمی‌خواست. همان یکبار و همین ندیدن و بغلش نشدن نوه‌اش توسط پدرش کافی بود. دیگر دلش نمی‌خواست گرشاسب را درمانده کند.

گودرز خان نعره کشید.

— آقا دزدی کرده کلاهبرداری کرده. از ده بالا هم کلاهبرداری کرده. می‌خواست خونه بخره آره؟

سمت آسو یورش برد اما گرشاسب جلو دارش شد.

— چته بابا؟

— اگه می‌خوایی این دختر رو رسای عالمش نکنم با اون نامزد عتیقه‌اش خودت گند کاریتو جمع کن. یادت باشه تو کردی. تو راهشون دادی اینجا. به منم ربطی نداره.

اما چه حیف

کلافه دستی به سر و صورتش کشید. درمانده رو به خانم بزرگ نالید.

— مادر تو یه چیزی بگو؟ حداقل یکبارم که شده کار درستی کن.

رو به گودرزخان نالید:

— اذیتش نکن گودرز. بچه افسرده شده. چرا میخوای آزارش بدی.

— بشین بهش شیر بده زنیکه‌ی بدقواره.

گرشاسب جلوتر رفت و دندانی روی هم سایید.

— با مادر درست صحبت کن بابا.

گودرز خان با عصبانیت سمت در رفت.

— تا دو دقیقه دیگه این آبرو ریزی رو جمع نکردی با ژاندار و آژان میام. این دخترم بره ور
دل نامزدش. من نمیخوام ابروم بره.

— بابا...

آسو ضجه زنان روی پله‌ی اول نشست.

— جبار.

خانم بزرگ با ناراحتی قدمی سمتش برداشت.

— گریه نکن آسو جانم. پیش میاد.

سر بلند کرد و بین حاله‌ایی از اشک به او زل زد.

— چی پیش میاد؟ بدبختی من؟

ایستاد و ربان قرمز دور کمرش را کند. خانم بزرگ را پس زد و با پای برهنه از عمارت بیرون
پرید. گرشاسب پشت سرش دوید و بلند صدایش کرد.

اما چه حیف
— آسو صبر کن.

با تمام توانش می‌دوید. به کانال آب رسید. سمت گرشاسب چرخید. گرشاسب وحشت زده گفت:

— نکن آسو عمقش زیاده غرق می‌شی.

— بذار بمیرم ارباب. نمیبینی چی به روزگارم او مده.

دستش را سمت آسو دراز کرد.

— لطفا آسو این کارو نکن. خواهش می‌کنم.

— نمیخوام ارباب. به جبار بگو... مردن بهتر از اینه که بخواه اشتباهها زن دیگری بشم. خیلی دوستش دارم.

قبل از پریدنش گرشاسب وارد عمل شد و دست دور کمر باریکش انداخت. جیغ می‌کشید و ضجه می‌زد.

— بذار بمیرم ارباب. لطفا.

آسو را از روی پل سمت خودش کشید و مثل یک پر از جا کند. آسو ضجه می‌زد و دست و پا می‌زد.

— آروم باش آسو... آروم باش. تمام شد. تا وقتی که تو نخواهی هیچ اتفاقی نمی‌افته. هیچ چیزی زوری نیست.

مردم ده بالا با بیل و کلنگ از دور دست پیدایشان شد. آسو وحشت زده پشت گرشاسب پنهان شد.

— ارباب... ارباب چیشده.

اما چه حیف

گرشاپ برای عدم پیشرویشان اسلحه در آورد و تیر هوایی زد. همه از حرکت ایستادند.
یکی به نمایندگی از همه جلو آمد و گفت:

— شنیدم این زنیکه نامزد اون حرومخوره گرشاپ خان.

گرشاپ نیم نگاهش به آسو که وحشت کرده بود انداخت. زبان به لبس کشید و
دستانش را از پشت محافظتش گذاشت.

— گیرم که باشه؟

مرد نعره کشید.

— کم اون پولی که از ما خورد و میگه پس نمیدم عشقشو وسط روستا بی عفت میکنیم.
نمیشه.

خون به صورت گرشاپ هجوئم برد. دو قدم بلند برداشت و یقهی مرد را چنگ کرد.
مشت محکمی روی صورتش فرود آورد و نعره کشید.

— تو غلط میکنی بخوایی یه زنو بی عفت کنی .

پسران دارابی نعره کشیدند.

— برید کنار.

آخرین پسر دارابی که مجرد بود و بی بند و بار جلوتر آمد. دستی گوشی لبس کشید و تلو
تلو خوران گفت:

— پس مردی کن و تقدیم من کن. منم تمام پولی که اون مرد خورده رو به مردمم پس
میدم.

گرشاپ دستش را مشت کرد. آسو ضجه زنان گفت:

— ارباب تو رو خدا این کارو نکن. کنیزت میشم. نکن.

اما چه حیف

گرشاسب نیم نگاهی تند به آسو کرد. سمت مردمی که حریصانه به تن زیبایش در لباس سفید عروس نگاه میکردند چرخید.

— بدھیتون رو خودم میدم.

سمت هیراد پسر خانزاده کوچک دارابی چرخید و غرید.

— آسو از دخترای توی عمارت منه. قلم میکنم دستی رو که بھش دست بزن و میسوزونم نگاهی رو که روی اون بچرخه.

خانزاده هیراد جلوتر آمد و غش غش خندید. خندههای بلند و کریح.

— اگه خدمتکارته پس بذار زن من بشه. تو ناز و نعمت غرقش میکنم.

آسو کنار گرشاسب ایستاد. از شدت گریه به سکسکه افتاده بود. گودرز خان هم سر رسید. مطمئن بود که یا هیراد دارابی یا گرشاسب، غیر از آن انتخابی ندارد. قبل از این که گودرز خان پیشنهاد هیراد را بفهمد پشت گرشاسب پنهان شد و سکسکه کنان نالید.

— ارباب با من ازدواج کن. لطفا. منو دست او ندا.

گرشاسب پلک روی هم فشد. قلبش تیر میکشید و وجودش را آتش گرفته بود. دلش میخواست زمین و آسمان را به هم بدوzd. رو به جمعیت چرخید.

— از کی تاحالا ده بالاییا روی ناموس خان ده پایینیا دست میذارن؟

هیراد ترش کرد و عقب کشید.

— شوخیت گرفته گرشاسب.

— مردمتو جمع کن و گمشو برو ده خودت. از سمت من تمام بدھی جبار تا آخر هفته پرداخت میشه. یک قرونم نمیمونه.

اما چه حیف

آسو بین گریه از خوشحالی لبخندی زد. گرشاسب سمتش چرخید. کتش را کند و روی شانه‌های لرزانش انداخت. گودرز خان از راه رسید. اخمی تنده و تیز تحويل گرشاسب داد. هیراد و جمعیتی که آن‌جا بودند دور شدند. گودرز خان حرصی نعره کشید.

— باید حتما رسوایی به بار می‌آوردین؟ این دختر رو با این وضع همه ببینن تا راضی بشی؟

آسو سمت گودرز و گرشاسب چرخید.

— خیلی ممنونم آقا تا عمر دارم کنیزتون می‌شم.

گودرز خان عصایش را روی زمین کوبید و تاکیدی نعره کشید.

— کنیز نه. امشب زن رسمي گرشاسب می‌شی.

گرشاسب وحشت کرد و آسو گرفت. اشک به چشمان هردویshan هجوم برد. تاکیدی باز صدایش را بالا برد.

— زود جمعش کن ببرش خونه.

گرشاسب بین هاله‌ایی از اشک سمت آسو چرخید. درمانده بود. به آخر خط رسیده بود. جز اسم آدریانا هیچ چیز دیگری را طلب نمی‌کرد. هر دو با چشمانی گریان سوار ماشین گرشاسب شدند. هیچ کدام نطق نمی‌کردند. دلشکستگی و پریشانی از چهره‌هایشان می‌بارید.

به عمارت رسیدند. دور از چشم میهمانان هر دو به اتاق هایشان رفتند. گرشاسب روی تخت نشست و سرش را گرفت. به سمت تختش چرخید. این تخت عطر آریانا را داشت. چطور می‌توانست به رویای داشتنش خیانت کند؟

عصبی و ناراحت بود. خانم بزرگ اما مدام در رفت و آمد بود و تسلی خاطر به هردویshan می‌داد.

اما چه حیف

آرایشگر از اول مشغول شده بود. لباس عروس آریانا را به آسو پوشاندند و آسو از ته دل زار می‌زد. گرشاسب رقبتی به تعویض لباسش نداشت.

با همان پیراهن ساده و شلوار دودی رنگی که پوشیده بود از اتاق خارج شد. از راه پله پایین رفت. زمین و زمان دور سرشن می‌چرخید و چشمانش می‌سوت. مجبوراً کنار آسو که از شدت گریه می‌لرزید نشست. خطبه‌ی عقد خوانده شد.

سکوت همه جا را گرفته بود. گرشاسب با پشت دست به اشکش کشید. دلش می‌خواست نعره بکشد و همه چیز را بهم ببریزد اما پای عفت یک زن درمیان بود.

خانم بزرگ سمت گوش آسو خم شد.

— بگو عزیزم.

زیر لبی گفت:

— بله.

دست و کل کشیدند اما در گوش‌هایشان بیشتر شبیه صدای ناقوس مرگ بود. عاقد رفت. مراسم شروع شد اما گرشاسب یک لحظه هم نماند. از عمارت بیرون زد و با همان کادیلاک مشکی رنگش از خانه فرسنگ‌ها دور شد. دیگر هیچ کدامشان را نمی‌خواست. دیگر هیچ چیزی را نمی‌خواست. فقط دور شدن و رها شدن از هرچه بود و نبود را می‌خواست.

تن خسته‌اش را به مکان ممنوعه‌ایی در خیابانی ارمنی نشین رساند و تا توانست نوشید. چند ساعتی گذشت. شب به تیرگی زد و نیمه شب هم فرا رسید. خرامان کتش را چنگ کرد و لخ لخ کنان از کافه بیرون زد.

سوار ماشین شد و سمت عمارت راهی شد. به عمارت رسید. به سختی از ماشین پیاده شد. ساعتش را از جیبش بیرون کشید. عقریه‌ها روی دو نیمه شب خشکیده بودند. دستی به سر و صورتش کشید و وارد عمارت شد. هنوز هم در و دیوار عمارت بوی اسپند عروسی می‌داد. به سمت اتاقش رفت. در را که باز کرد از تعجب ماتش برد.

اما چه حیف
آسو با همان لباس عروس و ربان قرمزی که دور کمرش بود روی تخت نشسته بود. اشاره به در اتاق زد و خشمگین فریاد کشید.

— برو بیرون.

با ترس ایستاد. اشک گونه‌های برف مانندش را پر کرده بود. جلو و جلوتر رفت. انگشت اشاره اش را سمت آسو گرفت:

— مگه نشینیدی؟

پلک روی هم فشرد و زیر لبی نالید.

— گودرز خان گفتش...

— بابای من به گور پدرش خندید. کافیه. برو بیرون.

آسو از اتاق بیرون دوید و به سمت اتاق خودش رفت. تن زار و خسته و لرزانش را روی تختش پرت کرد. از ته دل ضجه زد. از ته دل نالید به حال زار روزگارش. آنقدر گریه کرد تا خوابش برد. فردایش اما زودتر از همه آماده شد. امروز دادگاه جبار بود. باید خودش را به دادگاه می‌رساند. ساعت هشت صبح بود و هنوز کسی بیدار نشده بود. سمت اتاق گرشاسب رفت تا اطلاع دهد.

اما با همان لباس‌های دیشبیش خواب خواب بود و عکس آریانا را در آغوش کشیده بود. جلوتر رفت و کنارش اما روی زمین پایین تخت نشست. یواشکی صدایش زد.
— ارباب.

چند باری صدا زد اما جوابی نگرفت. از جولان دادن خانم بزرگ و بلاهایی که سر آریانا آورده بود خبر داشت. خودش هیچ کسی را اینجا پشتوانه نداشت. عشق نداشت. امیدی مثل آریانا نداشت. پس باید جوانب احتیاط را رعایت می‌کرد. باز هم صدا زد ولی جوابی نگرفت.

اما چه حیف

ایستاد و به ساعت روی دراور چوبی نگاه کرد. دادگاه دیر می‌شد. از اتاق بیرون زد و کفش هایش را از پایش خارج کرد. یواشکی از عمارت خارج شد و به سمت زمین های اربابی دوید. کفس هایش را پوشید. هیچ کسی در جاده‌ی خاکی نبود تا او را به دادگاه برساند. با همان پای پیاده راه افتاد. تن خسته و نالانش را به هر جان کندنی بود قبل از ساعت نه به دادگاه رساند. بغض بیخ خرش را گرفته بود. به جد که اگر جبار حلقه را درون دستش می‌دید او را از خودش می‌راند. می‌خواست بفهمد که چه شده. می‌خواست بفهمد که چرا با او اینگونه کرد. روی صندلی منتظر گرشاسب نشست. با دیدن همان پسری که دیروز دندان برایش تیز کرده بود درون خودش جمع شد. پسر جلو و جلوتر آمد. چشمکی زد و گفت:

— مگه نباید الان تو بغل اربابت باشی؟

قهقهه‌ی کریحی زد و رو به بقیه‌شان کرد و گفت:

— فکر نکنم دودی از گرشاسب بلند شده باشه والا زنش بعد شب عروسی راحت تو دادگاه نبود.

آسو لبشن را به دندان کشید و با بغض فریاد زد.

— خفه شو. فقط خفه شو.

— اوه اوه. زن اربابو ببین چه وحشیه بایدم باشی بایدم به اون پسره‌ی مثل‌فرنگ رفته‌ی گودرز بخوری.

صدایی از دور مخاطب قرارش داد.

— آسو... عشقم.

سمت جبار چرخید. بند دلش پاره شد. زیر چشمانش کبود. لباس‌های پاره. سمتش دوید.

— چیکارت کردن جبار؟ چیشده؟ هان؟ چیشده؟

اما چه حیف
— آسو چرا او مددی اینجا؟

— بهم توضیح بدہ جبار. چرا این کارو با هام کردی هان؟ چراااا؟

— آسو پولشونو گرفتم کار کنم. فقط برای کار کردن بود. نه چیز دیگه‌ایی بهم می‌گن کلاهبردار شیاد. تو منو اینجوری شناختی عشقم؟

هیراد جلوتر آمد. دستی به یقه کتش کشید. زبانش را روی لبش کشید و گفت:

— ما بہت گفتیم شیاد؟ مردک درست و حسابی تو خودت یه پا شیادی.

— خفه شو. خفه شو مردیکه.

صدایی از دور نعره کشید.

— عروس؟

آسو وحشت زده به جبار نگاه کرد. هیراد قهقهه‌ایی سر داد و گفت:

— اوه اوه صاحبش او مد.

گودرز خان با صورتی برافروخته جلوتر آمد و جلوی چشم همه سیلی محکمی به آسو زد.

— دختره‌ی بی حیا خجالت نمی‌کشی او مددی اینجا؟ نمی‌گی مردم چه فکری می‌کنن؟

جبار با حلق و حنجره‌ایی خشک نالید.

— شوهرش؟ گودرز خان؟ چیشده؟

خشمنگین به سرتاپای جبار نگاه کرد و به صورتش تف کرد.

— تف به غیرتت بیاد که گندکاریاتو من باید جمع کنم. دیگه دور و بر عروس من نمی‌پلکی. امروز توی دادگاه با آژان و قاضی و ژاندار صحبت می‌کنم بدھیتو می‌دم.

جبار سمت آسو چرخید و متعجب گفت:

اما چه حیف
— این چی میگه آسو؟

گودرز خان قهقهه‌ایی زد و گفت:

— تو خودت چی میگی؟ هان؟ بہت لطف کردیم الان زیون درازی هم میکنی؟

از بازوی آسو گرفت و کشان کشان سمت ماشینش کشاند و به راننده دستور داد تا در را قفل کند. آسو با ضجه و لابه لله به جان در ماشین بنز گودرز خان افتاده بود.

گودرز خان با خشمی چند صد برابری داخل دادگاه حاضر شد. تمامی غرامت‌های جبار را نیز متقبل کرد و ادامه‌ی روای اداری را به دست قاضی و ژاندار سپرد.

بعد از اتمام دادگاه سوار ماشین شد. لابه لله و التماس‌های آسو را نمی‌شنید. خشم جلوی چشمانش را گرفته بود. به عمارت که رسید محکم روی تمرز زد. از ماشین پیاده شد و در سمت آسو را باز کرد. اشاره به رعیت‌هایش زد تا دروازه‌های ورودی عمارت را بینندند. بازوی آسو را گرفت و از ماشین پایینش انداخت.

نعره کشید.

— دختره‌ی عوضی از دلرحمنی پسرم استفاده می‌کنی؟ گیستو می‌سوزونم که حرف برامون در نیاری.

با التماس و ضجه گفت:

— گودرز خان.

گودرز سمت انبار رفت و با دبه‌ی بنزین برگشت. آسو با جیغ خودش را روی زمین عقب کشید.

— نه نه...

خانم بزرگ از عمارت بیرون پرید و وحشت زده گفت:

اما چه حیف

— چیشه‌ده گودرز؟ چکارش داری؟

— دختره رفته بود دادگاه. نمی‌گن عروس گودرز خان رفته دنبال نامزد قبلش... گیسشو
می‌برم. می‌سوژونم موهاشو.

— نکن گودرز. نکن عزیز من. گناه داره.

خانم بزرگ را پس زد و روی زمین هلش داد. چشمانش از خشم همچون گاو میشی که
دستمال قرمز دیده سرخ شده بود. چنگ انداخت و روسربی اسو را کشید. آسو ضجه زنان
به دست و پایش پیچید. خانم بزرگ نیز پیشقدم شده بود تا مانع شود. از گیس آسو
کشید و تا نزدیک حوضچه برد. نعره کشید.

— فتوح کبریت بیار.

فتوح کبریت را دستش گرفت و مردد دور از او ایستاد.

— اقا بزرگ تو رو خدا.

از موهای بلند اسو که تا زیر باسن‌ش بافته شده بود گرفت. کبریت را از دست فتوح چنگ
کرد و به روسربی آغشته به بنزینش زد. دور مبله‌ایی چوبی گرفت و وسط قد موهای آسو
انداخت و سرش را توى آب فرو برد.

— دفعه‌ی بعدی کچلت می‌کنم بی حیا. معلوم نیست چی هستی که پسره نخواستت.
پست زد.

سرش را از اب حوضچه بیرون کشید. خانم بزرگ اما با گریه بازویش را گرفت.

— نکن گودرز. گرشاسب قیامت به پا میکنه.

— گرشاسب غلط کرد. تو هم روش. دختری که بدو بدو بره بغل نامزدش به درد کلفتیم
نمی‌خوره.

بازوی آسو را در چنگش گرفت و به همان انباری برد. توى انباری پرتش کرد و فریاد کشید.

اما چه حیف

— بمون همون تو ادب بشی بی حیا.

آسو ضجه زنان سمت در دوید و با مشت و لگد به جان در افتاد. آنقدر ضجه زد و صدایشان زد که از نفس بریده شد. ماتم زده دست به موهاش کشید. تا سرشانه با بی رحمی سوزانده بود. اشکش اما به پهنای صورتش می‌ریخت. چند ساعتی همانجا در همان حال مانده بود. یک گوشه کز کرده بود و به حال زارش اشک می‌ریخت. حرفهای جبار را مرور می‌کرد. اینکه می‌گفت تقصیر کار نبوده. این که می‌گفت برای خوشبختی اش موقتاً آن پول را قرض گرفته و قصد کلاهبرداری نداشته. از رد نگاه سوزناکش به او وقت جدایی. از شوکه شدنش.

پایش را توى شکمش جمع کرده بود. موش‌ها و مارمولک‌های داخل انبار حالت را زار تر کرده بود و از ترس و گریه به سکسکه افتاده بود. به دستش که خون آلود بود نگاه کرد. خرده ریگ‌های داخل حیاط زیر پوستش دویده بود و خون ریزی داشت.

یکدفعه لگدی به در خورد و گرشاسب نعره کشید.

— آسو.

از جا پرید. در ان تاریکی به گرشاسب زل زد. همین که یک قدم برداشت از حال رفت. گرشاسب دست دور کمرش انداخت و مانع از افتادنش شد. زیر لبی غرید.

— لعنت بہت بابا.

آسو را به آغوش کشید. سمت سالن عمارت برد. پسرکش آریا اما در آغوش مادر عمارت را روی سرشن گذاشته بود. خانم بزرگ با نگرانی نزدیکش شد.

— تا بابات نیومده ببرش اتاق. تو رو خدا ببرش اتاق خودت. گناهی نداره.

— مادر اینبار حق نداری جلومو بگیری.

به گونه‌اش کوبید و ملتمسانه صدایش را ریز کرد.

اما چه حیف

— تو رو جان من گرشاسب. تو رو خدا دعوا نکن. کلی پول از کیسه‌اش رفته بخاطر این دختر. آبرو شم رفته عصبانیه.

حرصی نفس تندش را بیرون فرستاد.

— برام ظرف تمیز و آب الکل و دستمال بیار.

— باشه عزیزم. برو میارم.

آسو را به خودش چسباند و از راه پله‌های چوبی بالا رفت. روی تخت او را گذاشت و ملحفه را پس زد. چشمش به موهای آسو خورد. آه از نهادش بلند شد. آن همه مو را پدر سوزانده بود. نبض آسو را گرفت. خیالش راحت شد و دستی به پیشانی عرق کردہ‌اش کشید.

دستم را به صورتش گذاشتم. تب ریزی داشت و لبانش از شدت بی آبی خشک شده بود. حتما از دیروز تا الان آب هم نخورده. باز به موهایش زل زدم. نفس عمیقی کشیدم. گودرز خان نهایت بی رحمی را برای آسو به خرج گذاشته بود.

زیر لب مدام چیزی زمزمه می‌کرد. مادر در اتاق را باز کرد و داخل شد. کاسه‌ی آب و دستمال تمیز دستش بود. از دستش گرفتم.

— برو پیش آریا مامان.

— میرم اما...

سر بلند کردم و به دو گوی زمردی و رقصان چشمانش زل زدم.

— اما چی؟

اما چه حیف
— گرشاسب.

حرصی غریدم.

— چیه؟

— من میگم که...

— بگو مادر حوصله ندارم.

پلک روی هم فشد و تند تند کلماتش را قطار کرد.

— . بعدا راهش نده. یا اصلا بگو رو زمین بخوابه. نمیدونم. پدرتو آروم کن جان من.
از کوره در رفتم و فریاد زدم.

— به بابا چه که من با این دختر چه میکنم؟ مگه نمیخواست آبروشو بخره؟ مگه
نمیخواست من تنها نباشم. تمام شد. تنها نیستم. کافیه دست از سرم بردارید.

سمت در رفت و ملتمنسانه گفت:

— باشه باشه عزیزم داد نزن. بیاد قشقرق به پا میکنه.

قبل از اظهار نظر از اتاقم رفت و من ماندم و آسو. رقت انگیز براندازش کردم. دلم
میخواست سرش نعره بکشم و از خودم دورش کنم خیلی دور. این چه بلایی آسمانی بود
که سرم نازل شده بود؟

حرصی مشتم را باز و بسته کردم و دستمال را داخل کاسه‌ی چینی آب فرو بردم. به گرد
روی صورتش گرفتم و ت بش را پایین آوردم. زیر چشمانش را باز کرد و بی صدا اشک
ریخت. نیم خیز شد و وحشت زده خودش را عقب کشید.

— ارباب من...

اما چه حیف
دست روی سرش گذاشت. بعد از آن روی گردنش. لباسش اما پاره شده بود. خجالت زده
نالید.

— ارباب تو رو خدا نگاه نکن.

فاصله را دور کردم و با بد عنقی اشاره زدم.

— چکار کردی که ارباب بزرگ عصبانی شد؟

با ترس سر بلند کرد. اشک ریخت.

— هیه هیچی بخدا.

از روی صندلی برخواستم و سمت پنجره‌ی اتاق رفتم. به اسمان صاف ولی سرد روستا زل
زدم. انگار که همه‌ی ستاره‌ها یکجا مرده بودند.

— برو برای خودت لحاف و تشک از اتاقت بیار. گهواره‌ی آریا رو هم بیار.

سمتش چرخیدم و با خشم چند صد برابری ادامه دادم:

— اما اون طرف می‌خوابی. صد قدم از من دور تر.

و به کنار رگال چوبی اتاقم که مخصوص اتاق لباس بود اشاره زدم. سری چپ و راست کرد
و از تخت پایین آمد. از اتاق بیرون دوید. دست به چشمانم کشیدم. کلافه بودم. عصبی و
ناراحت حتی.

سمت عکس آریانا که روی پاتختی بود چرخیدم. نزدیکش شدم و عکس را دستم گرفتم.
روی لبخندش که از من دریغ شده بود دست کشیدم. از اعماق وجود قلبم می‌سوخت. لبم
را تر کردم.

— چرا بعد از رفتنت دیگه هیچی قشنگ نیست؟

اما چه حیف

تحمل همه چیز برایم سخت شده بود. دو تقه به در اتاق خورد. سمت در چرخیدم. آسو با تشک و لحاف داخل شد. گوشه‌ی اتاق انداخت و گهواره‌ی آریا را نیز گوشه‌ایی جا داد. آریا را داخل گهواره گذاشت و با شیشه شیر شیرش داد. جلوتر رفتم و پسش زدم.

— برو حمام. ب این سر و وضع کثیف به بچه نزدیک نشو.

به تخت اشاره زدم.

— ضمنا رو تختی رو هم او مدنی عوض کن.

— چشم ارباب.

با دست اشاره زدم. دور شد. به چهره‌ی آریا نگاه کردم. من هم مثل پدر شده بود؟ همانقدر بی‌رحم؟ همانقدر خشمگین از کل دنیا؟ به راستی که با وجودم چه کرده بودند؟

دستانم را شستم و برگشتم. آریا را به آغوشم کشیدم. دستم را محافظ سرش گذاشتم و سمت گوشش پچ زدم و آهسته لالایی خواندم. لالایی که همیشه مادر برایم می‌خواند. خیلی زود آرام گرفت. سرم را روی سرش گذاشتم.

— منو ببخش اگه ببابای بدی‌ام.

با نوزاش هایم آرام گرفته بود و چشمان خمورش را به من دوخته بود. شروع به درد و دل کردم.

— مادرت رفت. تنها مون گذاشت. خیلی دلم می‌سوزه فسقلی.

نفس آه مانندم را بیرون فوت کردم و ادامه دادم.

— شاید اگه نمی‌رفت. شاید اگه بوی پیشم الان خانواده‌ی خیلی خوبی می‌شدیم. می‌رفتیم آمریکا. کنار مامان بزرگ مادرت. حالمون خوب می‌شد. ما به تعطیلات نیاز داشتیم.

سمتش چرخیدم. روی تختم خوابیده بود. آسو اما دم در ایستاده بود و زل زده بود به من. از تخت پایین آمدم.

اما چه حیف

— حواست بهش باشه تا بگم و است شام بیارن.

— ولی ارباب...

منتظر ادامه حرفش نماندم و از اتاق خارج شدم. به اشپزخانه رفتم و رو به حلیمه گفتم:

— برای آسو غذا حاضر کن ببر اتاق.

مردد نگاهم کرد. غریدم.

— به چی زل زدی؟

— خودتون چی؟؟؟ ارباب؟

— من کنار مادر غذامو می خورم. ارباب بزرگ او مده؟

— بله او مده آقا.

— کاری که خواستمو انجام بدہ.

سر تکان داد و با سینی لب پر دار غذاهای رنگارنگی به اتاقم برد. رو به روی مادر و کنار پدر نشتم. دو لقمه از غذا خورد و سمتم چرخید.

— افسار زنت رو بکش. من تحمل ندارم هر روز هر روز تو بغل این و اون باشه جمعش کنم. ما ابرو داریم.

انگشتانم را دور چنگالم قفل کردم و فشردم. ادامه داد.

— ضمنا ببینم دور و بر اون پسره باز می پلکه پاهاشو قلم می کنم. سپردم از این منطقه بیرونش کن.

سمتش چرخیدم. صبرم لبریز شده بود.

— تو که می خواستی بدهیشو بدی چرا اون دختره آسو رو به من بستی؟ هان؟

اما چه حیف

— وقتی احمقی احمقی دیگه. نمیخواستم شرفمون زیر سوال بره.

—alan خیلی حفظ شد؟ آره؟

— با بزرگترت درست صحبت کن گستاخ.

قاشق چنگالم را درون بشقاب رها کردم و ایستادم. سر بلند کرد و لبخندی زهرآلود تحویلمن داد.

— فکر کردم اونقدر گنده شدی که با شیکمت قهر نکنی.

— میل ندارم. شما بفرما.

و به میز اشاره زدم.

صندلی را عقب کشیدم تا عزم رفتن کنم ولی با حرفش متوقفم کرد.

— امشب کارو تمام کن. نمیگم نوه میخوام چون آوردي يه دونه از اون غربتی. اما خوب. دیگه کاریه که شده. نمیخوام بگن پرسش عرضه نداره.

پلک روی هم فشتم. دهان باز کردم تا تمامی حرصم را سرشن خالی کنم اما مادر نیم خیز شد.

— گرشاسبم برو آسو داره صدات میزنه.

و با چشم التماس کرد تا سکوت کنم. حرصی فاصله گرفتم و تند از راه پله بالا رفتم. با دیدن آسو بیش از قبل برافروخته میشدم. دلم میخواست حرص همهشان را سر او خالی کنم. روی تخت نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم. جای شکرش باقی بود که هم خودش و هم آریا هر دو ساکت بودند و آسو در سکوت غذایش را میل میکرد.

همین که فکر کردم روی مغزم راه نمیروم ذهنم را مغدوش کرد.

— ارباب زود اومدین. غذا نخوردین؟

اما چه حیف

سمتش چرخیدم و تند و تیز نگاهش کردم. باز چرخیدم و به روبه رویم زل زدم. بودنش درون اتاق کلافه ام می کرد. صدای قدم هایش آمد. بشقابی کنارم روی تخت گذاشت و بغض دار نالید.

— مجبور نیستین توی خودتون ببریزین.

— میل ندارم بردار ببر.

— حداقل یه انرژی داشته باشین بتونین باهاشون سر و کله بزنین.

بشقاب را دستم گرفتم. سمت آسو چرخیدم. عصبی اما گرسنه بودم. لبخند تلخی زد و دور شد. روی زمین نشست و مشغول شد. یکی دو لقمه غذا خوردم. اشتهایم باز شد. تا انتها همه را خوردم. ایستادم و بشقاب را داخل سینی آسو گذاشتم.

— از غذای خودت بهم دادی؟ حداقل پاشو برو پایین بخور یه چیزی.

— ممنون نمی خوام سیر شدم.

شانه بالا دادم.

— هر جور راحتی.

سمت تخت رفتم اما قبل از نشستن خطاب قرارم داد.

— ارباب.

سمتش چرخیدم.

— بگو آسو؟

— میدونی جبار چرا زندانی شده؟ یعنی بی گناه بوده؟ کلاهبردار نبوده؟

— نمی دونم آسو.

— ممکنه پرس و جو کنی؟

اما چه حیف

به چشمان معصومش نگاه کردم. خودم را جای او گذاشت. لبخند تلخی زدم و یکبار پلک زدم.

— فردا می‌پرسم. غصه نخور. اگه بی گناه باشه دور از چشم همه طلاقت می‌دم می‌فرستمتون آلمان.

لبخندش پرنگ تر و واقعی تر شد. موهای کوتاهش اما از دور روسی‌اش بیرون ریخته بود. حیف که پدر مویش را سوزاند. بی‌شک که اگر آریانای من بود جان می‌دادم برای تار موی بلندش. حال جبار را بعد از دیدن موی کوتاهش به خوبی درک می‌کردم.

— خیلی مردی ارباب.

— فعلًا استراحت کن.

— خدا از بزرگی کمت نکنه. کاشکی همه قلبشون مثل شما بود.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. خیلی سریع خوابم برد. فردا برای حزب جلسه داشتم. تمامی روال انتخاباتی کارخانه و صنعت را باید پشت سر می‌گذاشت. روز سختی بود. از یک طرف هم باید برای آسو پرس و جو می‌کردم و هرچه زودتر این بند را می‌بریدم.

بعد از خوردن صبحانه‌ایی مختصر از عمارت اربابی بیرون زدم و به سمت دفتر کارخانه راهی شدم. بعد از اتمام امضای قرار دادهای تامین مواد اولیه تلفنم را برداشت و به بازپرس پرونده‌ی جبار در اداره‌ی مذکور زنگ زدم.

— بفرمایید؟

— لطفاً وصل کنید به کد سیصد و چهار بازپرس محمدی.

— چشم.

صدای خش خشی درون گوشم پیچید و بعد از چند لحظه وصل شد.

— سلام بفرمایید گرشاسب خان؟

اما چه حیف

— سلام از ماست آقای محمدی. می خواستم بپرسم که پرونده‌ی جبار مختومه اعلام شد؟ آخرش نفهمیدم سرچی بود؟

— پرونده‌ی جبار هم مختومه اعلام شد اما طبق خواسته‌ی گودرز خان و ژاندارملی قرار شده از شهربانی و روستا بیرونش کنیم. دارم مدارکشو می‌فرستم.

— مشکل چی بوده؟

— مثل اینکه یه پولی نزول می‌کنه از ده بالاییا و بهشون پس نمیده. با اون پول میره ملک می‌خره. بعدم می‌فهمه ملک قصبه. خلاصه که اینه داستانش. پدرتون بزرگی کرد و پول رو پرداخت کرد. برای همین آزاد شد.

— یعنی اون گناهی نداشته؟

— در اصل خیر. گناهی نداشته. اتفاقیه که افتاده. نمی‌دونم چجور شده که نتونسته پول رو پس بده.

— خیلی ممنونم. ازش آدرسی چیزی دارید؟

— بله یادداشت کنید.

یادداشت کردم و ایستادم. کیفم را برداشتم. لبخند مختصری زدم. آسو از من جدا می‌شد و به دلدارش می‌رسید. به اتاق وکیلم رفتم. سر بلند کرد و متعجب گفت:

— گرشاسب خان اتفاقی افتاده؟

— نمی‌خوام کسی متوجه بشه عارف جان. اما برای من و آسو طلاقنامه حاضر کن. هرچی زودتر بهتر.

— ولی آخه آقا...

— کاری که خواستم انجام بده. الان باید برم.

اما چه حیف
— چشم قربان.

از اتاق خارج شدم و به سمت عمارت راهی شدم. مثل همیشه کارگران مزرعه‌هایمان داخل حیاط در رفت و آمد بودند. ماشین را گوشه‌ایی پارک کردم و از قسمت سنگفرشی که منتهی به ورودی عمارت می‌شد راه را پیمودم.

اطرافم را نگاه کردم. کسی داخل سالن نبود. سلطان را صدا کردم.
— سلطان.

بعد از یک دقیقه حاضر شد.

— بله ارباب؟

— مادر کجاست؟

— رفتن خیریه.

— آسو؟

— بالان تو اتاقتون. دارن آریا خان رو شیر میدن.
— میتوñی بری.

از راه پله تند بالا رفتم و بدون در زدن وارد شدم. آسو وحشت زده سمتم چرخید. موهای خرمایی رنگ اما کوتاهش دورش ریخته بود. چتری کوتاهی هم زده بود. چشمم روی چشمان آبی رنگش زوم شد. وحشت زده گفت:

— چیزی شده ارباب؟

دستی به صورتم کشیدم.

— آماده شو بريم.

— کجا؟

اما چه حیف

— جبار بی گناه بود. می‌ریم بهش حقیقتو بگیم و بخواهیم یه مدت توی خونه‌ی بیلاقی من بمونه.

چشمانش ستاره باران شد. سمتمن دوید و محکم بغلم کرد. ضجه زنان گفت:

— ارباب بخدا خیلی مردی.

با خنده جدا شدم. به آریا نگاه کردم. دو ماه بیشتر نداشت اما تپل بود و خواستنی.

— آریا رو هم بیار مادر او مد میگیم رفتیم واسش لباس بگیریم.

با پشت دست به پهنای اشکش کشید و سریع آماده شد. همراه هم از عمارت بیرون زدیم.

به سمت خروجی روستا رفتیم. بین مزرعه‌های پرت پدری آخری خانه خانه‌ی جبار بود.

خانه‌ایی که با پدر برایشان آماده کرده بودیم. بازپرس اطلاع داده بود که جبار فقط آدرس

انجا را داده. پسرکم را از آغوش اسو گرفتم و از کادیلاک مشکی رنگ پیاده شدم. آسو

سمت در خانه دوید. در را زد اما در باز شد. سمتمن چرخید و لبخند پررنگی زد. جلوتر رفتیم

و همراهش وارد خانه شدیم. از حیاط کوچک و پرگلشان گذشتیم. آسو سمتمن چرخید.

— کاشکی می‌شد اینجا بی که با دست خودمون وسیله داخلش چیدیم بمونیم.

با چشم اشاره به در ورودی زدم.

— حالا برو تو راضیش کنیم. منم باید با پدرم وارد مذاکره بشم.

— خیلی بزرگی ارباب. خیلی دلت بزرگه.

— برو داخل آسو. برو دیگه.

هردو با هم داخل شدیم. همین که وارد سالن شدیم با دیدن منظره‌ی روبه‌رویمان ماتمان برد. آسو وحشت زده شیون کشید.

— جبار.

اما چه حیف

جبار حلق آویز شده بود و درون دستش عکسی بود. وحشت زده به اطرافم نگاه کردم. آسو
به صورتش چنگ انداخت و شیون کشید.

— جبار... خدا.

نعره کشیدم.

— آسو اریا رو بگیر.

سمتم چرخید با دست و پایی لرزان آریا را به آغوشش سپردم و دست به کار شدم. پایه
گذاشتم و جبار را از دار جدا کردم. یخ زده بود. تنم میلرزید. آسو کنج دیوار خزید و مثل
مرده ها به من زل زد. کبود شده بود. به صورت جبار کوبیدم.

— پاشو. مرد حسابی پاشو... لعنتی بہت...

کبودی خط طناب روی گردنش. گردن شکسته اش. با لرزش دست نبپشن را گرفتم نمیزد.
از خودم جدایش کردم. با زبانی که تیپ میزد رو به آسو گفتم:

— نمیز... زنه... م... مرد... ۵

سمت در دویدم و نعره کشیدم.

— یکی بیاد کمک.

اما هیچ کسی در ان محدوده نبود. به خانه برگشتم. آسو با صورتی کبود و چشمانی که سو
نداشت و تر بود بالای سر جبار نشسته بود و روی صورتش دست مینشسته بود و روی
صورتش دست میکشید.

— مرد من... عشق من...

آریا اما خانه را روی سرش گذاشته بود. سمتش رفتم و ماتم زده بغلم گرفتمش. سمت آسو
خم شدم و نالیدم.

اما چه حیف
— پاشو آسو.

دستم را پس زد و فریاد کشید.

— بسه کافیه. خدا لعنت کنه. خدا لعنتتون کنه.

زیر گریه زد. پشت سر هم می‌بارید.

— عشقم مرده... میفهمی؟ میفهمی گرشاسب؟

ایستاد و به سمتم هجوم برد. با مشت های ظریفش به سینه‌ام کوبید. با دستانم آریا را محافظت کرده بودم. با صدایی خشن دار نالیدم.

— آسو بچه رو میکشی نکن.

کnar کشید و روی دو زانو کnar جنازه‌ی جبار فرود آمد.

— خسته شدم. بریدم. نمی‌کشم.

دست نوازش روی صورت جبار کشید و بلند ضجه زد.

— دیگه بیدار نمیشه... میفهمی؟

از خانه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم. به اولین مزرعه‌ایی که خط کشی تلفن داشت رسیدم و از ژاندار خواستم تا به ان‌جا بیاید و محل حادثه را ثبت کند. صبر کردم تا رسیدند. به خانه برگشتم. پسرکم را اما برای جدا کردن آسو از جنازه‌ی جبار به دست یکی از مامورین سپردم. همین که وارد سالن شدیم آسو را دیدم که خودش را حلق آویز کرده بود. دویدم و قبل از کشیدن صندلی از زیر پایش به اغوشش کشیدم طناب را از دور گردنش جدا کردم. با ضجه و فریاد و گریه مشت به سر و صورتم می‌کوبید و می‌خواست بگذارم تا کارش را تمام کند.

— ولم کن بمیرم.... بسمه.

اما چه حیف

محکم بغلش گرفتم. سر و صورتم را پنجه می‌کشید. از طرف تیم ژاندار شهری روی جنازه پارچه‌ی سفیدی کشیدند و بردند. داخل پیکان آمبولانس که آن‌جا بود جنازه را گذاشتند و دور شدند. آسو محکم پسم زد و با پایی برخene پشت سرشان دوید. هربار روی زمین می‌خورد اما باز هم بلند می‌شد و می‌دوید. پشت سرش دویدم. همین که ایستاد از حال رفت. به اغوشش کشیدم و سمت ماشین رفتم به همراه همان افسر ژانداری که آریایم را نگه داشته بود سوار شدیم. راندم تا به درمانگاهی در شهر شیراز رسیدم. جنازه هم به همانجا انتقال داده شده بود.

آسو را از ماشین بیرون کشیدم و روی تخت برانکارد گذاشتم.

دکترهای بیمارستان وارد عمل شدند و من نیز پسرکم را از ژاندار پس گرفتم. تشکر کردم و او را با تاکسی به مرکز ژاندار روستایی فرستادم.

صدای ضجه‌های بلند آسو کل بیمارستان را گرفته بود.

از دور نظاره کردم. رنگش پریده بود و مدام جیغ می‌کشید. از طرفی پسرکم نیز بی قراری می‌کرد. چند دقیقه بعد صدایی از دور مخاطب قرارم داد.

— گرشاسب.

همین که چرخیدم پوست صورتم سوخت. برای اولین بار پدر دست روی من بلند کرده بود. نعره کشید.

— تو چی فکر کردی هان؟ چی فکر کردی پسره‌ی گستاخ؟

مادر از بازویش اویزان شد.

— گودرز خان نکن قربونت بشم. نکن.

دستش را پس کشید و بلندتر فریاد کشید.

اما چه حیف

— کافیه. چه قدر رسوایی؟ هیچ می‌دونی تو شهر دارن راجع به ما چی میگن؟ این پسرک
الدنگت گند زد به انتخابات شورای محل من. میفهمی؟

پلک روی هم فشدم. به قول مادر کذم غیض کردم. ساکت شدم و سکوتم را تحویلش
دادم. مثل آتشفسانی مدام در حال فوران هی غرولند می‌کرد و داد می‌کشید. از طرفی
صدای ضجه‌های آسو و از سمت دیگر نگاه کادر درمان بیمارستان.

مادر آریا را از دستم کشید.

— تو رو خدا برو زنتو آروم کن ببریمش خونه. لطفا.

غیریدم.

— مادر.

— گرشاسب لطفا.

ناچارا وارد اتاق شدم و اشاره زدم تا پزشک آسو از اتاق خارج شود. کنارش روی تخت
نشستم و غمزده به حال زارش نگاه کردم.

— آسو...

با نفرت نگاهم کرد.

— شماها چجور آدمای سنگ دلی هستین؟ هوم؟ الان ارباب بزرگ راضی شد؟ میبینی
ارباب؟ میبینی چی به روزم آوردین. شماها چجور جونورایی هستین؟

دلم گرفته بود. زیر لبی نالیدم.

— آسو لطفا.

— حالم ازتون بهم می‌خوره.

یک دفعه در اتاق با شدت تمام باز شد. پدر مثل جlad بالای سرمان حاضر شد.

اما چه حیف
— آماده بشید میریم عمارت.

با ناچاری و درماندگی تمام به چشمانش زل زدم. زیر لبی نالیدم.

— ارباب.

جلوtier آمد و دست برد. شال تن پوش آسو را چنگ کرد و سمتش انداخت.

— زود بپوش .

غاییدم.

— بسه.

از زیر کتفم کشید و سمت دیوار هلم داد.

— بدیخت بی عرضهایی بی عرضه. بزن قلم پاشو بشکون. البته از تو که بخاری بلند نمی‌شه.

پلک روی هم فشردم. جریان خونم شدت گرفته بود و از درون می‌جوشیدم. دست آسو را چنگ کرد و کاتتر را از دستش بیرون کشید. خونش روی زمین ریخت. دستش را کشید و همراه خودش برد. پشت سرش راهی شدم. قبل از اعتراض مادر دست روی شانه‌ام کوبید.

— گرشاسب خیلی عصبانیه. لطفا کاریش نداشته باش.

— اون دختر رو چکار داره مادر؟

— میگه آبرومونو برد. همه جا گفتن گرشاسب زنشو برد دو دستی تقدیم پسره کرد. در چشم به هم زدنی پدر غیب شد. سمت مادر چرخیدم. هر دو به هم نگاه کردیم. غاییدم.
— الان یه بلایی سرش میاره.

اما چه حیف

هر دو با دو سمت ماشین دویدیم. سوار شدم و با تمام توانم پدال گاز را فشردم. راندم تا به عمارت رسیدم. از دور دیدمش که به سمت زمین‌های کشاورزی می‌رفت. پشت سرشن راهی شدم. روی زمین گل برتش کرد و نعره کشید.

— کل زمینای این محوطه رو شخم می‌زنی. بعدش میری گاوا رو می‌دوشی. می‌فهمم؟

زبان مخالفت باز کردم که داد کشید.

— تو کار من دخالت نمی‌کنی.

دست روی پیشانی‌ام گذاشتم. آسو از فرط گریه به سکسکه افتاده بود. پدر رفت و آسو شخم دستی را برداشت و دست به کار شد. جلوتر رفتم و خواستم مخالفت کنم که دستش را پس کشید. کمر خمش را صاف کرد و بی هیچ روحی به چشمانم زل زد. ان دو گوی آبی رنگ چشمانش یخ زده بود.

— شب منتظرم باش ارباب.

غیریدم.

— آسو.

با پشت دست به اشکش کشید.

— مگه همینو نمی‌خواستین؟ همه تون؟ من مرده‌ام می‌فهممین؟

دست بردم تا شخم را از دستش بگیرم شیون کشید.

— دست به شخم نزن. وظایفم رو درست انجام میدم.

— آسو حالت بدہ.

شخم را روی زمین انداخت و با همان دستان گلی و خونی کف سینه‌ام کوبید. هلم داد و جیغ کشید.

اما چه حیف

— گمشو برو. مگه حال من دیگه مهمه؟ هان؟ مگه تنمو نمیخواین؟ مگه بابات نمیخواد پسرش شب اروم بخوابه؟ شما مگه زندانی و برده و مطیع نمیخواین؟ هستم؟

فاصله گرفت و نفس نفس زنان در حالی که از شدت گریه سکسکه میکرد به خودش اشاره زد.

— اینم یه بردهی کامل و مطیع. حالا گمشو برو.

— آسو درست صحبت کن. طلاقت میدم از اینجا میری.

خندید. بلند و بی پروا. بین گریه قهقههای بلندی سرداد.

— خیلی خوبی ارباب. خیلی زیاد خوبی. ماهی رو میندازی روی خاک. میمیره براش قطره‌ی آب میاری؟

با ضجه نالید.

— جبار مرده. نمیفهمی؟ اون توی سردهخونه خوابیده. چشماتو باز کن. بیبن.

— ولی من نمیذارم عذاب بکشی آسو. بہت میگم حماقت نکن و بیا برگردیم خونه. ارباب بزرگم امشب راضیش میکنیم. لطفا.

خم شد و شخم را برداشت. بین گریه کارش را انجام داد. حتی یک لحظه‌هم به حرفهایم گوش نمیداد. با آمدن فتوح و درخواستش برای بازرسی زمین‌های کشاورزی بین شهریمان مجبور به ترک آن‌جا شدم.

فکرم از یک طرف کنار جبار و از طرف دیگر کنار آسو مانده بود.

تا قبل از ساعت ده شب به خانه برگشتم. خسته و کوفته بودم. سمت سالن رفتم. مادر روی مبل نشسته بود و آریا را بغل گرفته بود.

— آسو کجاست؟

اما چه حیف
چپ چپ نگاهم کرد. غریدم.

— چرا طلبکاری؟

— چون نمیری کار رو تمام کنی. چون باید باباتو به جون من بندازی.

تلخ خندیدم. حتی حوصله‌ی بحث اضافه نداشتم. سمت اتاق رفتم. بین راه کرواتم را شل کردم. همین که در را باز کردم ماتم برد. آسو با لباسی قرمز و فریبینده صورتی آرایش شده و موهایی حالت گرفته روی تخت نشسته بود. غریدم.

— اینجا چه خبره.

ایستاد.

در را بستم و جلوتر رفتم. سعی کردم صدایم را بالا نبرم.

— مغز خر خوردی آسو؟

طی یک حرکت فاصله را کم کرد دست پشت گردنش انداختم و دست دیگرم را زیر پایش قلاب کردم. روی دست بلندش کردم و روی تخت گذاشتم. اما پشیمان بین راه ایستادم. نفس عمیقم را فوت کردم و جدا شدم. روی تخت نشستم. مثل بید می‌لرزید. اشک‌هایش اما بی‌صدا می‌ریخت.

لبم را داخل دهانم فرو بردم. چنگی به موهایم انداختم و بدون حرف اضافه سمت رگال لباس رفتم. از قسمت ساعتها تیغی بیرون کشیدم. سمت آسو رفتم و روی تنفس خم شدم. ترسیده خودش را عقب کشید و زیر لبی نالید.

— ارباب غلط کردم.

خیلی سخت بود بیرون کردن فکر آریانا از سرم. تن داغش حتی از آن فاصله‌ی کم هم حالم را دگرگون می‌کرد.

اما چه حیف

تیغ را دستم گرفتم و روی بازویم کشیدم. خون ریخته شده را روی پایش و روی ملحفه ریختم. پچ زدم.

— نه من می‌ذارم. نه تو بذار که معاینه‌ات کنن.

رنگش مثل گچ شده بود. ایستادم و سمت رگال لباسم رفتم. پارچه‌ایی تمیز دور زخمم پیچیدم و پیراهن مشکی رنگم را تن کردم. بیصدا اشک می‌ریخت و از ترس می‌لرزید. دستمال را دستم گرفتم و سمت در اتاق رفتم. سمتش چرخیدم شرمم می‌شد به چشمانش نگاه کنم.

— همینجا بمون. ممکنه مادر بیاد سراغت. لطفا بگو ضعف داری و لباستو هم نپوش.

شرمگین سرش را زیر انداخت. زیر لب زمزمه کرد.

— ارباب منو ببخش... خیلی... خیلی زود... قضاوتت کردم.

— اشکال نداره آسو. تا ابد قراری نیست اتفاقی بین ما بیافته. نه اینکه تو کامل نیستی یا عیب داری. من نمی‌تونم آسو...

— من... من... خیلی ازتون... تشکر...

— نیازی نیست.

از شدت ترس زبانش به تیق افتاده بود. از اتاق خارج شدم. خودم را خسته و بی حال نشان دادم. موهایم را نیز بهم ریختم. روبه‌روی میز داخل سالن نشینمن ایستادم و دستمال را روی میز جلوی چشم پدر و مادر انداختم. پدر لبخندی تحویلم داد.

— چه عجب.

مادر اما از جا پرید و مضطرب نگاهم کرد.

— گرشاسبم ببین...

اما چه حیف

دست بلند کردم. ساکت شد. برای این که مطمئنش کنم تیر آخرم را هم زدم.
— آسو به کمکت احتیاج داره. اما اذیتش نکن.

لبخند کم جانی زد و با دو سمت راه پله رفت. از عمارت بیرون زدم. با تنی خسته راه
گورستان را در پیش گرفتم. کنار مزار آریانا نشستم و دست روی سنگ قبرش کشیدم.
چشمانم دو کاسه‌ی خون شده بود و دلم می‌سوتخت.

— عزیزم... بانوی قلب من... عشقمن...

دست روی اسمش کشیدم.

— من بہت خیانت نمی‌کنم... هیچ وقت.

خیسی خون روی دستم گواه از این می‌داد که آن بریدگی کار دستم داده بود. بعد از یک
ساعت درد و دل ایستادم و سمت عمارت راهی شدم. ساعت نزدیک دوازده بود. همین که
وارد عمارت شدم مادر به استقبالم آمد.

— کجا رفته بودی عزیزم؟

— همینجا بودم. جای خاصی نرفتم.

نمی‌خواستم لحظه‌ایی به آسو شک کنند. چشمانش را ریز کرد و زیر لبی گفت:

— گرشاسب روی بازو رد...

سر بلند کرد و به چشمانم زل زد. حرصی بود اما سکوت کرد. پلک زدم و با چشم تقاضای
سکوت‌ش را کردم. زیر لبی غرید.

— دو روز دیگه گفت بچه بیار چی بگم؟

شانه بالا دادم.

— بگو همون آریا رو بزرگ کنه کافیه.

اما چه حیف

— بخدا دیونه میشه گرشاسب. چرا این کارو کردی؟ دختره راضی شده بود؟

دست روی شانه اش گذاشتم و آن دست خونی ام را توی جییم فرو بردم.

— نبود مادر من. من نمی خوام به زور مجبورش کنم.

— باشه... باشه هیچی نگو و فقط برو اتاقت. خوابید میام سر می زنم ببینم چه غلطی کردی با خودت.

— نیا مادر. خودم چک می کنم.

— گرشاسب.

سمت راه پله رفتم و چشمکی برایش زدم.

— برو راحت بخواب.

غاید.

— گرشاسب.

بی توجه به غر و لندش بالا رفتم. وارد اتاق شدم. آسو با صورتی مثل روح و چشمانی بی فروع لباسی ساده مخصوص خواب تن کرده بود و رختخوابش را روی زمین انداخته بود. روی تخت نشستم. پنبه و الکل را از کشو بیرون کشیدم. پیراهنم را کندم و روی زمین انداختم. پنبه را آغشته به الکل کردم و روی زخم گذاشتم. از درد فشرده شدم. اخمی غلیظ کدم و آخی زیر لب گفتم.

کم کم از التهاب دردم کاسته شد. نفس عمیقی کشیدم و روی زخم را بستم. همین که سر بلند کردم آسو روبه رویم ایستاده بود. لیوان آب و مسکن سمتم گرفت.

— مادرتون دادن ارباب. شما بیشتر بهش احتیاج دارید. معذرت می خوام.

اما چه حیف

مشکن را گرفتم. نه برای زخمم. برای سردردی که به جانم افتاده بود. خوردم و لیوان آب را هم سرکشیدم. لیوان را از دستم گرفت و روی میز گذاشت.

— شبتوں بخیر.

دست سمت آواژور برد. صدایش زدم.

— آسو.

از حرکت ایستاد و سمتم چرخید. چشمانش از اشک برق می‌زد.

— غصه نخور. هرکاری بتونم می‌کنم تا کسی اذیت نکنه. به عنوان یک دوست. تو هم قول بدہ دوست خوبی برای پسرم باشی.

— از ما گذشته ارباب.

درون دو گوی آبی رنگ تلو تلو خوران چشمانش پر از حرفهای نگفته بود. چراغ را خاموش کرد. روی تخت دراز کشیدم. سمت رختخوابش رفت. صدای ضعیف گریههایش اما به گوشم می‌رسید. امشب شب اولی بود که امیدش را برای رسیدن به عشقش به طور کامل از دست داده بود. دیشب کجا و امشب کجا!

فردا عشقش به خاک سپرده می‌شد و خدا یک دنیا حسرت تقدیم نگاهش می‌کرد.

نیم دور غلتیدم. به آریانا فکر کردم. به تکه‌های کنده شده از قلبم. راستی چه شده بود؟ چه سر قلبهایمان آمده بود؟

زندگی از اولش هم همینقدر بی رحم بود؟ یا تازه سر ناسازگاری گرفته بود.

پلکم گرم شد. اما انقدر خوابم سبک بود که نمی‌دانستم ساعت چند ولی با سر و صدا از خواب پریدم. سمت رختخواب آسو چرخیدم. خالی بود. از اتاق خارج شدم. از پله‌ها پایین رفتم. به گمانم ساعت دو یا سه‌ی نیمه شب بود. از عمارت بیرون رفتم. کنار آغل گوسفندان

اما چه حیف

نور شمعی پیدا بود. جلو جلوتر رفتم. آسو بود. دستش یک جعبه و کنارش یک لیوان آب بود. دویدم و زیر دستش کوبیدم. با صدایی ضعیف غریدم.

— روانی شدی؟

با ضجه به پایم افتاد.

— بذار خودمو بکشم ارباب. تو رو خدا.

تن و بدنم یخ زده بود. خم شدم و مجبورش کدم بایستد. تکانش دادم و یواشکی غریدم.

— احمق شدی روانی؟ چرا این کارو کردی؟

تند تند با پایم خاک روی قرص ها ریختم. آسو را به کناری هلش دادم. با صدایی خفه ضجه میزد. روی زمین خم شدم و چند مشت خاک و کاه روی قرص ها ریختم. لیوان را دستم گرفتم و دستم را دور بازوی آسو پیچیدم. سمت خروجی عمارت همراه خودم کشان کشان کشیدم. با هم به سمت رودخانه راه افتادیم. بین گریه نالید.

— ارباب...

هردویمان با همان لباس‌های خواب مسخره بودیم. قطع به یقین اگر کسی ما را می‌دید باز هم پدر جمجال به پا می‌کرد اما بهترین کار برای آرام کردن آسو همین بود. کنار رود رسیدیم. لیوان را کنار رود انداختم و دست آسو را کشیدم. هوا رو به خنکای زمستان می‌رفت. خم شدم و یک مشت از آب یخ رود برداشتیم و صورت آسو را شستم.

— آروم باش.... چیزی نیست.

مشت بعدی آب را به صورتش زدم. از شدت شوک و گریه و سرما می‌لرزید. دست به صورتش کشیدم و اشکش را پاک کردم.

— نیاز نیست بمیری آسو. میفهمی؟ اون دیگه مرده. منو ببین؟ آریانا مرده. تونستم کاری کنم؟

اما چه حیف

به سر تا پایم با بغض اشاره زدم و نالیدم.

— تونستم آسو؟ بیش از هرچیزی اجبار ازدواج ما منو سوزوند. تونستم کاری کنم؟
نتونستم آسو. اون انتخابات کوفتی که براش سالها نقشه کشیدیم پیش روعه. نمیتونم رو
حرفش نه بیارم. جلاده اما پدرمه.

جلوتر رفتم و دو طرف شانه اش را گرفتم.

— به من نگاه کن.

نگاهش را دزدید. غریدم.

— به من نگاه کن آسو.

سر بلند کرد و به چشمانم زل زد. به رودخانه اشاره زدم.

— به پاکی همین آب قسم نه بہت دست میزنم. نه میذارم دیگه کسی از گل نازک تر
بہت بگه. هرچیزی که خواستی همون میشه.

زیر لبی طعنه دار و زهر دار نالید.

— رفع عذاب وجدان میشه؟

نعره کشیدم.

— نمیشه آسو... میفهمی؟ نمیشه. اما اگر زن جبارم میبودی وضع همین بود. تو دایهی
پسرمی. میفهمی؟ مادر دومشی. غیر از تو پیش هیچ کسی آروم نمیشه. من به کی اعتماد
کنم بچه مو بدم دستش؟

— ارباب من.

— بسه آسو. بگو چی میخوایی همون کار رو انجام بدیم.

— فردا منو میبری خاکسپاری جبار؟

اما چه حیف

پلک روی هم فشدم. ارباب بزرگ قشقرق می‌کرد. ناچارا گفتم:
— میبرمت.

سکوت کرد و به چشمانم زل زد. چشم از دو چشم کهربایش دزدیدم و سمت عمارت راهی شدیم. کمی آرام گرفته بود. دلم شور می‌زد. پدر را چه می‌کردم؟ بیخیال هرچه بادآباد. به اتاق رسیدیم. روی رختخوابش خزید و پتو را روی سرش کشید. خیلی زود خوابش برد. اما من یک لحظه خواب به چشمانم نیامد.

از دور نگاهش کردم. از دور پاییدمش. لطیف و معصوم و زیبا.

فردا پدر خونمان را توى شیشه می‌کرد.

تا خود صبح از این دنده به آن دنده غلتیدم تا بلکه خوابم بیرد. اما فایده نداشت.

صبح اما شروعی تازه بود. لباس مشکی‌هایمان را تن کردیم. بعد از رفتن پدر دوشادوش هم از خانه بیرون زدیم و به خاکسپاری رفتیم. افراد زیادی پچ‌پچ کنان نگاهمان می‌کردند. معذب بودم. عینک پلیس دودی‌ام را به چشم زدم و سعی کردم به حرف‌هایشان توجهی نکنم. آسو اما ضجه می‌زد. گریه می‌کرد و سعی داشت خودش را تا می‌تواند خالی کند. خاکسپاری تمام شد. شاید بیست نفر هم زیر جنازه‌ی جبار را نگرفتند. بی کسی همین بود!

بعد از اتمام خاکسپاری به همراه آسو به عمارت برگشتم. مادر بدو بدو سمتمان دوید و مضطرب گفت:

— خوبین؟ خیلی زیاد نبودن که؟

— نبودن مادر.

به آسو اشاره زدم.

— برو استراحت کن.

یکدفعه صدای غول آسای پدر از دور مخاطبمان قرار داد.

اما چه حیف
— بیشرا.

سمتش چرخیدم. جلوتر آمد و تخت سینه‌ام کوبید. خشم از چهره‌اش می‌بارید.

— تو چه قدر گلابی پسر؟ چه قدر آخه؟ چجوری زنتو بردی خاکسپاری عشقش؟
غایید.

— بسه ارباب... حرمتو نذار بربیزم.

— مگه حرمتم گذاشتی کره خر؟
مادر سد راهش شد.

— بسه دیگه گودرز. اذیت‌شون نکن. مگه جای بدی رفتن؟

دست بلند کرد تا روی صورت مادر فرود آورد. دستش را گرفتم.

— هرگز روی مادرم دست بلند نمی‌کنی. هرگز.

آسو و مادر وحشت زده نگاهش می‌کردند. انقدر دستش را فشردم تا خودش پایین
انداخت. سمت مادر و آسو چرخیدم.

— اماده بشید میریم ویلای بیلاقی.

پدر نعره کشید.

— هرگز.

سمتش چرخیدم و با خشمی چند صد برابری فریاد کشیدم.

— میریم ویلایی بیلاقی و شما هیچ جا نمی‌اید.

مادر غصه دار نالید.

— گرشاسبم.

اما چه حیف

— الان مادر. ضمنا به سلطان هم میگی بیاد. دوتا خدمتکار برای ارباب بزرگ کافیه.

بدون حرف اضافه از جمعشان فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم. چمان چرم قهوه‌ایی رنگم را روی تخت انداختم و تند تند وسایلم را داخلش ریختم. کارم که تمام شد صاف ایستادم. آسو هم وارد اتاق شد.

— زود حاضر شو.

سری کج کرد و سراغ کمد رفت. وسایلش را حاضر کرد. صدای نعره‌های پدر اما عمارت را برداشته بود. از اتاق بیرون زدم و تند تند پله‌ها را پایین رفتم. سمت آشپخانه رفتم و رو به سلطان گفتم:

— حاضر شو با ما میایی.

هر سهشان جلسه گرفته بودند. سلطان سر زیر انداخت و زیر لبی گفت:
— آقا.

— الان...

چشمی گفت و سمت اتاقش رفت. سمت اتاق مادر رفتم. وسایلش را داخل ساک دستی می‌چید. پدر داخل اتاق رژه می‌رفت و نعره می‌کشید. بعد از اتمام چیدن وسایلش داخل کیف پدر دستش را کشید.

— ولم کن گودرز. نکن.

در آن گیر و دار پدر سیلی محکمی به مادر زد. مادر با چشمانی درشت و پراز خشم زل زد به او. دست مادر را گرفتم. لبریز از خشم بودم. از عمارت همراه خودم بیرون کشیدمش و کمکش کردم تا سوار ماشین شود. پس از آن آسو به همراه آریا سوار شد و در آخر نیز سلطان به جمعشان اضافه شد. سمت ویلای بیلاقی که سه کوچه پایین تر بود راهی شدیم. مادر اما بی صدا گریه می‌کرد. سمتش چرخیدم و غریدم.

اما چه حیف

— بسه گریه نکن. دفعه چندمش بود؟

— گرشاسب لطفا.

— تو لطفا مادر. تو لطفا... چرا هر بار در مقابل کاراش وحشی گریاش سکوت می‌کنی؟

— عزیزم من با دوتا بچه توی این شهر که همه گرگن چیکار کنم هان؟ کنار زدم و سمتش چرخیدم. چشمان زمردی رنگش در آن همه آش و فقان کدر می‌زد. دست بردم و اشکش را پاک کردم.

— گریه نکن عزیزم. نجات می‌دم. درستش می‌کنیم. دیگه نمی‌ذارم اذیت کنه.

بلند زیر گریه زد. به سمت آغوشم پر کشید. محکم بغلش کردم.

— من چجوری تونستم خودخواه باشم و اذیت کنم دردونه‌ی مادر؟ چجوری تونستم تیکه‌ی قلبت رو عذاب بدم دردت به جونم؟

دست روی سرشن کشیدم. گلویم می‌سوخت و رد تلخی درون صدایم موج می‌زد.

— گذشت... دیگه گذشت.

از او جدا شدم و ادامه‌ی راهم را در پیش گرفتم. بعد از رسیدن به ویلای بیلاقی و رفتن مادر و سلطان سمت آسو چرخیدم.

— طبقه‌ی بالا دوتا اتاق هست. نمی‌ذارم کسی بیاد بالا. منظورم سلطانه. با آریا میری توی اون اتاق.

زیر لبی با صدای خسته چشمی گفت و وارد ویلا شد. بعد از پایین گذاشتن وسایل و کمک کردن به سمت شعبه‌ی شرکتمان در شیراز راهی شدم. قطع به یقین تا شب بر نمی‌گشتم. ساعت حوالی سه عصر بود که کارهایم تمام شد اما حوصله‌ی برگشت به خانه را نداشتم. تا اینکه سر و کله‌ی سهراب داخل اتاقم پیدا شد. تلپ روی مبل نشست و گفت:

— سلام بر ارباب خوش بر و روی عمارت تابش. چطوری رفیق بی وفا؟

اما چه حیف
تلخندی زدم.

— من یا تو؟

— توى کره انسان.

— ممنونم که راحتی.

— پاشو پسرهی الدنگ. او مدم برم خوش گذرونی.

— حوصله داریا.

— بہت می گم پاشو مردیکه.

— سهراب اصلاً حوصله ندارم. صبح با گودرز خان دعوا کردم حسابی.

— به من چه؟ منو باید ببری می خونه.

— آخه...

سمتم آمد و دست زیر دو کتفم انداخت. بالا جبار ایستادم و همراهش به سمت یکی از می خانه های معروف شهر راهی شدیم. سمت میز مخصوص رفتیم. رقصه و خواننده ایی بالای سن مشغول بود و با دامن کوتاه پلیسه دارش می رقصی و جولان می داد. سهراب لیوانم را پر کرد و ریز ریز خنید.

— اون مال تو اون بوره هم مال من.

— بیخیال پسر اصلاً حوصله ندارم.

— حقا که گودرز خان راست می گه مرد نیستی.

— بیند پسر.

لیوانم را سر کشیدم. از پنیر گوشی بشقاب برداشتیم و خوردم.

اما چه حیف

— عه عه آوردمش می خونه دل به کار نمی ده.

لیوان بعدی را با هم سر کشیدیم. نمی دانم چندمی بود اما فقط صدای قهقهه‌هایمان را می شنیدم. همان زن سمتم آمد. روی پاییم نشست و دست دور گردنم انداخت. سهراب رو به مسئول می خانه و هتل چشمکی زد. با قهقهه گفتم:

— مرض داری پسر؟

آن دختر مو مشکی دستی به صورتم کشید.

— چه عیبی داره یک شب مرض داشته باشی جناب تابش؟

— عیب که نمی دونم.

ایستاد و دستم را گرفت و همراه خودش کشاند. به طبقه‌ی سوم همان هتل رفتیم. وارد اتاق که شدیم با قهقهه مرا روی تخت هل داد...

با سر درد زیر پلکم را باز کردم. شاید یکی دو ساعت بیشتر نگذشته بود. من چه غلطی کرده بودم؟ صدای کوبیدن قلبم را می شیندم. این زن که بود؟ وحشت زده بعد از تسویه حساب از هتل بیرون زدم.

سوار ماشینم شدم و راه ویلا را در پیش گرفتم. زیر لبی نالیدم.

— آریانا... من...

یکدفعه یادم آمد که چه شده. انگار روزگار برایم مثل جهنم شده بود. زیر گریه زدم. بلند و بی وقه. بعد از یک ساعت رانندگی نزدیک ساعت سه به ویلا رسیدم. خرامان خرمانا از راه پله بالا رفتیم. چشمانم تر بود و گوشه گوشه‌ی بدنم می لرزید.

بین راه به مجسمه‌ی فلزی خوردم. روی زمین افتاد اما قبل از آن که صدای بلندش داخل ویلا بپیچد مهارش کردم.

— هیش... هیش ساکت عوضی.

اما چه حیف

به سختی از روی زمین برخواستم. چشمانم چند تا چند تا می‌دید. آسو وحشت زده از اتاق
بیرون پرید.

— گرشاسب خوبی؟

گوش هایم اشتباه می‌شنید یا مرا با اسم کوچک صدا زده بود؟ نه اشتباه شنیده بودم. قبل
از روی زمین افتادنم سمتم دوید و تکیه گاهم شد.

— چیشده؟

— هی... هیچی نشده.

مرا داخل اتاق برد. نگاهش کردم. بین همان چشمان تار از اشک. زیر لبی بغض دار گفت:

— چیزی شده؟

کمک کرد روی تخت بنشینم. دستانم را بالا گرفتم.

— خوبم آسو... خوبم.

— بذارید برم شربت آبلیمو بیارم ارباب.

بی هوا دستش را گرفتم. درون آغوشم پرت شد.

— نمی خواهد.

روی تخت ولو شدم و دستم را دور کمرش پیچیدم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و از ته
دل زار زدم.

— اربانا رفته... نیست.

سکوت کرده بود. اما انگار که قلبش محکم می‌زد. زیر لبی نالید.

— ارباب تو رو خدا ولم کن.

اما چه حیف
بین گریه گفتم:

— هرگز... بغلم کن آسو... بین چه قدر درد می‌کشم. من... من به آریانام خیانت کردم.

— ارباب...

— هیس.... هیس.

نیم دور غلتیدم و سرم را روی قلبش گذاشتم.

— خیلی دلم می‌خواهد بخوابم.

تقلای کرد تا خودش را بیرون بکشد اما گره دستانم را دور کمرش محکم تر کردم. زیر لبی نالید.

— ارباب ... تو رو خدا ولم کن.

— ساکت... کاریت ندارم. کاریت ندارم احمق.... حالم خیلی بده.

نفهمیدم چه شد که پلکم گرم شد. خوابیدم. خوابی عمیق.

وقتی چشم باز کردم تمام تنم تیر می‌کشید. چرا روی زمین خوابیده بودم؟ اینجا کجا بود؟

به اطرافم خوب نگاه کردم. چشمانم می‌سوخت. به سختی ایستادم. مغزم در حال انفجار بود. به سمت در اتاق رفتم. به محض باز کردن در با آسو چشم توی چشم شدم. نگاهش را دزدید و بعد از سلامی مختصر به اتاق رفت. شانه بالا دادم و از راه پله پایین رفتم. ساعت یازده ظهر بود. مادر سمتم چرخید و حرصی گفت:

— ساعت خواب؟

— شرمنده حالم خوب نبود زیاد.

— بله از سر و صدای بلند و زیادت مشخص بود.

— سر و صدا کردم؟

اما چه حیف

— نه من سر و صدا کردم. دفعه آخرت باشه زیاده روی میکنی گرشاسب. تو دیگه بچه
داری. اینو بفهم.

— مادر لطفا غر نزن.

— میخوایی بگن ساواکیه یا تو دربار و کوفت و ماجراست که جلوشو نمیگیرن هر غلطی
بخواد بکنه؟ کافیه اینقدر حرف پشتمونه.

— مادر یه دیشب بود.

— خیلی خوب. راستی سهراب او مده بود دنبالت.

زیر لبی غریدم.

— خدا لعنت کنه سهرابو.

— دیشب با هم بودین آره؟ نگرانست بود!

— آره با هم بودیم.

به پیشانی ام کوبیدم. امروز دو جلسه‌ی مهم داشتم.

— وای جلسه دارم من.

— یکم دیگه بخواب عزیزم.

سمت راه پله دویدم و به اتاقم رفتم. تند تند لباسم را عوض کردم و سمت شرکت راهی
شدم.

اما چه حیف

آسو در حالی که آریا را بغل گرفته بود بعد از رفتن گرشاسب از راه پله پایین آمد. بعد از گریه‌های دیشب و آن آغوش گرمی که گرشاسب یک ساعت تمام تحمیلش کرده بود خجالت می‌کشید به چشمانش نگاه کند.

خانم بزرگ برخاست و آریا را گرفت.

— الهی قربونت برم من مادر.

همه جای صورتش را غرق بوسه‌های ریز و درشت کرد. آریا دو ماه و نیم داشت و خانم بزرگ هر روز برایش بافتني‌های مختلفی می‌بافت. همانجور که بغلش گرفته بود روی مبل نشست و پاپوشی که باfte بود را داخل پای آریا کرد.

— نگاه کن برای جوجه‌ام چی بافتم. الهی مادر فدات بشه خب.

آسو آن سو تر نشست. خانم بزرگ بلند گفت:

— سلطان برای آسو میز بچین.

آسو برخاست و گفت:

— نه... نه خودم می‌رم می‌خورم.

خانم بزرگ دست روی دستش گذشت.

— چی چیو میرم می‌خورم. تو دیگه خانم این عمارت به حساب می‌ایمی. حالا نمی‌دونم موقعه یا نه. ولی تا هستی حق اینکه دست به کاری بزنی نداری.

— ولی من اینجوری راحت نیستم.

خوب می‌دانست که خانم بزرگ از شر آریانا نگذشته. حالا تعجب می‌کرد که چرا گشاده رویی به او نشان می‌دهد.

اما چه حیف

— من راحتم. یکبار زیاده روی کردم کافیه. پسرم هنوز داره عذاب میکشه. ضمنا با گودرز مشکل دارم. دیگه نمیخوام با گرشاسبم به مشکل بخورم.

ولی آسو ایستاد و با سماجت سمت آشپزخانه رفت. سلطان چپ چپ نگاهش کرد.

— نیازی نیست شما زحمت بکشی آسو.

متعجب و حیران به سلطان نگاه کرد. سلطان پسش زد.

— برو بشین برات میارم صبحونه رو خانوم.

کلمه‌ی خانوم را از عمد و با غیض گفت. آسو حرصی قوری چایی را دستش گرفت و غرید.

— چیزی عوض نشده سلطان. من همون آسوی قبلم. یه مدت که بگذره آریا بزرگ بشه طلاق میگیرم و میرم. من و چه به عمارت اربابی و خانم شدن؟

— واه واه چه حرقا. مثلا میخوای بگی بدت میاد؟ البته بایدم بدت بیاد. زن ارباب شدی هنوز مثل کولیا لباس میپوشی.

— سلطان کافیه.

لقمه‌ایی نان و پنیر گرفت و چایی اش را شیرین کرد. روی صندلی نشست و با غیض لقمه‌ای اول را خورد. سلطان اما خیره خیره نگاهش میکرد. صندلی کشید و روبه‌رویش نشست.

— خانوم چرا درخواست کره مربا و عسل و اینا نمی‌دی؟

لقمه‌اش را فرو داد و چشمانش را ریز کرد.

— به تو ربطی نداره.

— انگاری خوشت میاد از زندگی خفت بارت. دو روزه اوMDی تو عمارت صاحب عمارت شدی رفت. اوووه مردم چه شانسا که ندارن. خوشحالی که آریانا خانوم سرزا رفت؟

اما چه حیف

دستش را روی میز گذاشت و سرشن را بلند کرد. آریانا تنها دوستش در طول عمرش بود. با چشمانی اشکی به سلطان زل زد. لقمه را فرو داد و غرید.

— بار آخرت باشه باهم اینطوری صحبت می‌کنی سلطان. حرفتو بفهم و بزن.

ایستاد و سمت در رفت. بعض خفتش کرده بود. سلطان بلند گفت:

— بایدم عاشق زندگی خفت بار باشی. توی گدا و چه به ارباب. فکر کردی ارباب فرنگ
دیده‌ی ما عاشق توی بی ریخت می‌شه؟

دستش را مشت کرد و بدون سرزدن به خانم بزرگ به اتاقش پناه برد. خودش را روی تخت پرت کرد و از ته دل زار زد. سرشن را داخل بالشی که از پر پر شده بود فرو برد و ضجه زد. از همه چیز و همه کس دلش گرفته بود. خشت به خشت این ویلا یا آن عمارت خفه‌اش می‌کرد.

خوب که اشک ریخت. خوب که خالی شد ایستاد. با پیش دست به اشکش کشید و سراغ آبینه رفت. به تصویر خودش درون قاب آبینه زل زد. صورتی بی روح. چشمانی بی فروغ. سلطان راست می‌گفت. او کجا آریانا کجا. صد البته که او برای خانم ارباب شدن ساخته نشده بود و هنوز قلبش به نام جبار می‌تپید. با یاد آوری جبار ایستاد. درد و دل کردن را می‌خواست. روسربی گل دارش را سر کرد و جوراب های ساق دارش را پوشید. هوا سرد بود. تنها لباس گرمی که داشت بافتني گشاد مادر بود. پوشید و از ویلا بدون اطلاع رسانی بیرون زد. سمت گورستان راه افتاد. به مزار جبار رسید.

کنار قبرش نشست. شروع به درد و دل کرد. از آرزوهای سوخته‌یشان گفت. از اینکه نشده بود تا به او برسد. از حسرت هایش. از دوست داشتن بی حد و مرزش. یک به یک خط به خط برایش گفت. آنقدر گفت تا خسته شد.

سمت ویای بیلاقی راه افتاد. دلش درگیری تازه با خانم بزرگ یا گرشاسب را نمی‌خواست. چند قدم نرفته بود که یکدفعه یک نفر جلویش سبز شد. تکه سنگی دستش بود.

دیوانه به نظر می‌رسید. آسو حیران و درمانده نالید.

اما چه حیف
— میشه برى کنار؟

با سنگ محکم به پیشانی آسو کوبید. قهقهه زد و فرار کرد. آسو از شدت درد روی زمین نشست. خونش روی زمین می‌چکید. سرگیجه و حالت تهوع داشت. به سختی ایستاد. اشک‌هایش اما بی صدا می‌ریخت. به شدت ترسیده بود. شروع به دویدن کرد. چند قدمی که دوید روی زمین خورد و پوست کف دستش شروع به سوزش کرد. با صدای بلند ضجه می‌زد و اطرافش را نگاه می‌کرد. با پایی لنگان باز شروع به دویدن کرد.

اشک گونه‌های برف مانندش را پر کرده بود. یکدفعه ماشینی کنارش ترمز زد. با دیدن گرشاسب رنگ از رخش پرید. عقب عقب رفت. اشهدش را خواند. حتما او هم مثل پدرش جlad می‌شد. داد می‌کشید و کتك می‌زد. گرشاسب که تازه جلسه‌اش تمام شده بود از ماشین پایین پرید و با نگرانی گفت:

— آسو چیشده؟

— جلو نیا... نزن... خوبم.

— سرت داره خون میاد آسو... کجا بودی؟

— خوبم.. تورو خدا کاریم نداشته باش.

— کاریت ندارم... چیشده می‌گم کی اذیت کرد؟

با گریه سمت گرشاسب دوید و به آغوشش پناه برد. مثل گنجشکی با بالهای شکسته و خونی درون آغوشش می‌لرزید.

— خیلی ترسیدم... اون زد... بهم... بهم ...

گرشاسب جدایش کرد و دو طرف شانه‌اش را گرفت.

— کی این کارو کرده آسو؟ کی جرات این کارو داره؟

— منو ببر از اینجا میترسم.

اما چه حیف

کمکش کرد تا سوار ماشین شود. به سمت ویلای بیلاقی راه افتاد اما چشممش مدام روی آسو و صورت خونینش بود. به ویلا رسیدند کمکش کرد تا پیاده شود. دستش را محافظت پشت کمرش گذاشته بود. روی جلیقه‌ی شیری رنگش رد خون آسو جا مانده بود. داخل ویلا رفتند. خانم بزرگ به محض دیدن آسو در آن حال زار جیغ کشید.

— چیشه‌ده آسو؟ کجا رفته بودی تو؟

گرشاسب سر بلند کرد و حرصی غرید.

— ساعت خواب مادر.

— بخدا گرشاسب ندیدم کی از خونه رفت.

آسو بغض دار نالید.

— من نگفتم بهشون. تو رو خدا خانوم بزرگو دعوا نکنید ارباب.

— خیلی خب.

دستش را گرفت و کمکش کرد تا روی مبل بنشیند. رو به سلطان کرد.

— آب جوشیده‌ی ولرم. الكل و پنبه و دستمال تمیز بیار.

— چشم ارباب.

دوان دوان دور شد.

— کی اون کارو کرد آسو؟

خانم بزرگ نیز با نگرانی کنارش نشست و موهای خیس از خونش را پس زد.

— دختر نازم چی به روزت آوردن.

گرشاسب دست برد و دست آسو را محکم گرفت.

اما چه حیف

— بگو کی این کارو کرده آسو؟

— ارباب تو رو خدا. نمی‌دونم. یه دیوونه بود.

سعی داشت دستان عرق کرده‌اش را از دست گرشاسب بیرون بکشد. اما گرشاسب انگشتانش را محکم گرفته بود.

— آسو نترس. کاریت ندارم.

— بخدا نمی‌شناختم ارباب.

— باشه اشکال نداره.

سلطان سر رسید. گرشاسب ایستاد و خانم بزرگ با دستمال خیس اول صورت آسو را تمیز کرد و بعد از آن با الکل روی زخمش گذاشت. آسو صورتش را جمع کرد و اشک درون چشمانش دوید. گرشاسب کلافه نیم دور روی پاشنه‌ی پا چرخید و نعره زد.

— کی جرات می‌کنه به ناموس من دست بزنه.

آسو بی خیال درد با چشممانی درشت به گرشاسب که از خشم قرمز شده بود زل زد. لبشن را توی دهانش فرو برد و خانم بزرگ با دقت زخمش را پانسمان کرد. گرشاسب با نگرانی سمت آسو چرخید.

— خوبی الان؟

— خوبم ارباب.

— خیلی خب...

شروع به متر کردن سالن کرده بود. راه می‌رفت و غر می‌زد. خانم بزرگ ایستاد و سمت سرویس رفت. دستانش را شست و برگشت. متعجب گفت:

— گرشاسبم آروم باش. چیزی شده توی حزب؟

اما چه حیف
— آره مادر... آره شده.

— چیشده فداتشم؟

— هیچکسی بهم رای نداد. رسماً مغز خر خوردن. از پیشرفت کردن می‌ترسن.
— اشکال نداره درست می‌شه.

سمت آسو چرخید و خشمش را توی صدایش ریخت.
— تو بیرون رفته بودی چکار کنی؟

آسو سر زیر انداخت و با انگشتانش مشغول شد.

— رفته بودم...

— کجا؟

— سر مزار جبار.

حرصی نفس عمیقش را بیرون فرستاد و بلند گفت:

— آسو کافیه. می‌فهمی؟ نمی‌گم نرو اما اطلاع بد. یا با راننده برو یا با مادر. تنها نرو.

سر بلند کرد و به دو گوی یخ مشکی رنگ چشمان گرشاسب زل زد. امروز بیش از همیشه عصبی و کلافه به نظر می‌رسید. زیر لب ناخواسته چشمی گفت. گرشاسب کمی آرام گرفت. سمت اتاق کارش رفت. چند تلفن مهم داشت که باید می‌زد. تلفن هایش که تمام شد به سمت سالن رفت. مادر به آسو کمک کرده بود تا به اتاق برود. روی مبل لم داد و شقیقه‌هایش را گرفت. صدای گریه‌ای پسرش باعث شد باشند و با خستگی دنبال صدا برود. داخل اتاق مادر بود. بغلش گرفت و سر کوچکش را روی شانه‌اش گذاشت. دست پشت کمرش کشید.

— باشه عزیزم. من اینجام. آروم باش.

اما چه حیف

آریا آرام گرفته بود. گرشاسب لبخند کم جانی زد و روی لبهٔ تخت نشست. به صورت آریا زل زد. درست کپی دوم آریانا بود. لبخندش پررنگ تر شد.

— فندوقکم. عزیز من.

بعض داشت. خستگی داشت اما چاره نبود. سرش را پایین برد و عمیق از عطر گردنش بو کشید.

— بُوی بُهشت میدی عمرم.

ایستاد و همراهش از اتاق خارج شد. به سالن رفت و پتوی کوچکی که روی مبل بود را برداشت و روی طفلش انداخت. بازیگوشی‌اش گرفته بود و با چشمان درشت‌ش به گرشاسب زل زده بود. گرشاسب با دل ضعفه قربان صدقه‌اش می‌رفت. صدایش می‌لرزید. قلبش حتی. تنش تب کرده بود. تب از دست دادن ملکه‌ی قلبش را. مادر رشته‌ی افکارش را گست.

— عزیزم خوبی؟ میخوای بدمیش به من.

— نه مادر راحتم.

کنار گرشاسب نشست.

— بنده خدا تازه الان خوابش برد. خیلی ترسیده بود.

— باید بفهمم کار کی بوده مادر. خیلی مهمه که بفهمم.

— که چی بشه؟

— که جلوشو بگیرم. که نذارم تکرار بشه. اگه با آریا رفته بود چی؟

مادر متعجب به چشمان نگرانش زل زد. کم کم ردی از خنده و بعض روی صورتش نشست.

اما چه حیف

— مرسی که به خودت او مدی گل پسرم.

با چشمانی درشت به مادر زل زد. پس از آن به آریا که حالا بزرگترین عامل نگرانی اش بود.

روزهایشان به سرعت گذشت و گذشت گرشاسب توانسته بود نظر حذب را به خودش جلب کند. شاید می‌توانست بیش از آن که تصورش را کرده بود جلوتر برود. اما حریف بزرگی صد راهش شده بود. هیراد دارابی. خاندان دارابی که برای جایگاهش دندان تیز کرده بودند. باید جایگاهش را محفوظ و محکم می‌کرد. قهر بلند مدتی که با پدر کرده بود نیز مزید بر علت شده بود تا افسار بعضی از کارها از دستش خارج شود.

به میهمانی شهردار دعوت شده بود. به آسو خبر داده بود تا هر طور که شده به همراه مادر همراهی اش کند. منتظر روی کانپه نشسته بود تا حاضر شوند.

مادر سر رسید. پسرک شش ماهه‌اش را تحویل سلطان داد.

ایستاد و رو به مادر کرد. کلاهی لبه دار. روسربی ساتن که از پیشتر گره خورده بود و به رنگ یشمی می‌مانست. جواهراتی که با الماس و عقیق یمنی تزئین شده بود. لباسی موقر و جوراب شلواری مشکی رنگ. کفش‌های پاشنه دار مشکی. مادر از همیشه زیباتر به نظر می‌رسید. پیشانی اش را بوسید.

— قطعاً که ملکه خودتی و تمام.

مادر لبخندی کم جان زد و خجالت‌زده گفت:

— گرشاسب.

— دروغ که نمی‌گم.

با صدای پاشنه‌ی کفش آسو سمتش چرخید. خیلی وقت بود مکالماتشان در حد سلام و شب بخیر شده بود. زیبایی محسور کننده‌اش درون لباسی خوش دوخت که از فرانسه سفارش داده بود بی نظیر بود. جواهراتی که مادر به او قرض داده بود زیبایی دو چندانی به چهره‌اش داده بود.

اما چه حیف

اما آرایش غلیظی که داشت. رنگ لبان آلبالویی رنگش. چشمان کشیده و آبی رنگش. صورت مثل برف و گونه‌های رنگ عنابش. چه دلبری می‌کرد بین تناقض آن همه رنگ.

یک آن هم چشم از او برنمی‌داشت. راستی که چرا آسو این قدر برایش جذاب و خواستنی شده بود؟

تک سرفه‌ایی کرد.

— چه زیبا شدی آسو.

آسو لبخند خجالت زده‌ایی زد و گفت:

— به لطف خانم بزرگ ارباب.

به بیرون اشاره زد.

— برم.

هر سه به سمت هتلی که واقع در شیراز برای مراسم بود راهی شدند.

هتل شلوغ بود و موسیقی سنتی در فضا پخش. وارد هتل شدند. متصدیان هتل پالتوهای خز و گران قیمت‌شان را تحويل گرفتند. قلاب دستش را سمت دست آسو گرفت و ناچارا گفت:

— مجبوریم تظاهر کنیم آسو.

آسو نزدیک‌تر شد. مردد بود. دستانش را دور دست گرشاسب پیچید و با هم سمت سالن اصلی راهی شدند. به محض ورود نگاههای زیادی رویشان خیره شده بود. گرشاسب به تک تکشان لبخندی فرمایته تحويل داد تا به هیراد رسید. رد نگاه او را روی آسو خواند. اخمی غلیظ کرد و چشم غره رفت. دستش را بی‌هوا دور کمر آسو پیچید و آسو وحشت زده با چشمی درشت به میمیکش نگاه کرد. یواشکی غرید:

— ارباب.

اما چه حیف
— هیس. همراهم بیا.

هر دو به سمت میز شهردار رفتند. خوش و بش کردند. خانم بزر به هردویشان ملحق شد.
گرشاسب صندلی کشید و به آسو اشاره زد.

— بشین آسو جان.

آسو به ارباب نگاه کرد. با چشم اشاره می‌زد تا بنشینند. معذب بود. روی صندلی نشست.

گرشاسب بعد از کشیدن صندلی برای مادرش بینشان نشست. هیراد نیز روبه‌رویشان نشسته بود. با خنده‌ایی مضحک گفت:

— خدا رو شکر که با زنت خوب شدی گرشاسب. تا دیروز از قبرستون و کوچه خیابون ببابات با مكافات جمععش می‌کرد.

شهردار محمدی تک سرفه‌ایی کرد و سمت هیراد چرخید.

— بهتره به مسائل زناشویی زندگی خانواده تابش وارد نشیم آقای دارابی. اینطور نیست؟
گرشاسب لبخند طعنه داری تحويل هیراد داد. هیراد ابرویی بالا انداخت و سمت شهردار چرخید.

— درسته اما نه وقتی که خبرش هرروز توی شهر بپیچه.

خانم بزرگ دستانش را در هم قلاب کرد و سر بلند کرد. به چشمان سبز و درشت و وقیح هیراد زل زد و گفت:

— تا کور شود آنکه نتوان دید. دیگه همه می‌دونن گرشاسب ما چهقدر تو کارش موفقه.

دستانش را درون هم قلاب کرد و با خنده‌ایی طعنه دار اما بلند گفت:
— صد البته.

شهردار برای تغییر جو تک سرفه‌ایی کرد و گفت:

اما چه حیف

— وارث خاندانتون کجاست؟ آریا خان کوچولو؟

گرشاسب لبخند نرمی زد و گفت:

— کنار سلطانه. بهش می‌رسن. گفتم بدخلقی می‌کنه و این مراسم معارفه‌ی طولانی هم به دردش نمی‌خوره خونه بمونه بهتره.

— خیلی هم عالی. ولی حتما یه روز به دیدنش می‌ام. خیلی دوست دارم بیینمش.

— حتما جناب محمدی. قدمتون روی چشم.

— لطف داری.

همسر جناب شهربدار، شهرزاد ملک رو به آسو کرد.

— ساکتی عزیز دلم.

آسو خجالت زده لبخندی زد و سرشن را زیر انداخت.

— چی بگم خانم؟

— از خودت. از هرجایی که دوست داری.

— حرف خاصی برای گفتن ندارم.

هیراد ریز ریز خندید و گفت:

— وقتی رعیت سر سفره‌ی ارباب بشینه و زن ارباب بشه همینه دیگه. گدا رو چه به میز فاخر و آنچنانی شهرباری!

گرشاسب کف دو دستش را روی میز کوبید و غرید.

— کافیه.

همه‌ی نگاهها روی او چرخید. نیم خیز سمت هیرام خم شد.

اما چه حیف

— بار آخرت باشه به همسر من توهین میکنی. دفعه بعدی اینقدر خونسرد نگاهت نمیکنم.

هیراد دستمال سفرهاش را داخل بشقابش انداخت و ایستاد. صدایش را ته حنجره انداخت.

— مثلا میخوای چه غلطی کنی؟ یه زنی که با پول خریدی. عشقشم خریدی؟ تازه ادعای با کرامت بودن و رئوف بودنم میکنه برای ما.

خون جلوی چشمان گرشاسب را گرفت. در چشم به هم زدنی آن سمت میز رفت و مشت محکمی روی صورت هیراد فرود آورد. هیراد یک متر آن طرف تر پرت شد.

— حرف دهنتو بفهم.

دستمال کتش را بیرون کشید و روی تن هیراد که بی رمق بود انداخت.

— خون دهنتو پاک کن و دفعه‌ی بعد یادت باشه که از حدت نگذری.

شهردار سمت هیراد خم شد.

— خوبی پسرم؟

هیراد دست شهردار را پس زد و به سختی ایستاد. مثل گرگی درنده به چشمان گرشاسب زل زد. شهردار رو به گرشاسب برای پایان دادن دعوا و بحث غرید.

— فکر کنم کافیه. دیدنی‌ها رو دیدم من.

مهمازی نیمه کاره بهم ریخته بود. گرشاسب نیم نگاهی تشر آمیز خرج شهردار کرد و رو به آسو کرد.

— بیا بریم.

اما چه حیف
سکون آسو را که دید سمتش قدمی بلند برداشت و بازویش را چنگ کرد. خانم بزرگ نیز
همراهشان راهی شد.

خونم قل و قل می‌کرد و می‌جوشید. مادر مدام نطق می‌کرد و آسو ساکت بود. کنار جاده
روی ترمذ زدم و سمت مادر چرخیدم.

— کافیه. میفهمی؟ کافیه. نبودن شوهرت رو سر من خالی نکن خانم بزرگ.

— چی میگی تو گرشاسب. حالیته چی میگی؟

— خیلی خوب می‌فهمم چی میگم. روی مخ من نرو. من درست ترین کار رو کردم.
مادر تک ابرویی بالا انداخت.

— نه نمیشه. اصلا نمیشه. تو گند میزنی به همه چیز. برو سمت عمارت.
غیریدم.

— مادر.

— بہت میگم برگرد خونه. میفهمی؟ معلوم نیست چه مرگت شده. پسر من این نبود. پسر
من حرصشو سر کسی خالی نمی‌کرد.

— کردم که کردم.

— راه بیافت گرشاسب.

— مادر روی مغز من رژه نرو.

— بہت میگم راه بیافت.

پایم را روی پدال گاز فشدم و با تمام توان گاز دادم. سمت عمارت اربابی راهی شدیم. بعد از پیاده شدن خانم بزرگ دنده عقب گرفتم و ماشین را از عمارت بیرون بردم. هنوز هم پدر را نبخشیده بودم، هنوز هم کارهایی که با من در این مدت هرچند کوتاه کرده بود عذابم می‌داد. اینکه به پسر لطفی خان همان دیوانه‌ایی که آسو را با سنگ زده بود پول داده بود تا اذیتش کند، یا اینکه نقشه‌ها کشیده بود تا مادر را از من برهاند، هرحظه بیشتر از قبل در ذهنم منفور می‌شد.

آسو با نگرانی رشته‌ی افکارم را گست.

— کجا میری ارباب؟

چپ چپ به آسو زل زدم. حتی از کلمه‌ی ارباب که آسو به من لقب می‌داد هم متنفر بودم. بلند نعره کشیدم.

— بار آخرت باشه به من می‌گی ارباب. میفهمی؟

از آینه وسط ماشین زیر نظرش گرفتم. توی خودش جمع شد و زیر لبی نالید.

— چشم ارباب.

نگاه تند و تیزم را که دید زیر لبی نالید:

— گرشاسب.... منظورم گرشاسب بود.

پایم را روی پدال گاز فشدم و تا ویلای بیلاقی با تمام توانم راندم. سکوتی که بین من و آسو ایجاد شده بود عذاب آور بود. با هر بار نگاه کردنش از آینه وسط ماشین گرم می‌شد و ضربان قلبم شدت می‌گرفت.

چه مرگم شده بود نمی‌دانستم. اما امشب دلم می‌خواست مثل پدر باشم. به عالم و آدم زور بگویم و راحت سر روی بالش بگذارم. یک بار هم که شده مراعات حال کسی را نکنم و بدون در نظر گرفتن چیزی، کاری که دوست دارم را انجام دهم.

اما چه حیف

داخل ویلا ترمز زدم. آسو پیاده شد. پشت سرش پیاده شدم و راه افتادم. وارد که شدیم
سلطان متعجب گفت:

— چه زود برگشتن ارباب.

— واسم چایی بیار سلطان.

آسو آریا را بغل گرفت.

— عزیز دل مامان. عشق دلم. خوبی؟

سمتش چرخیدم چشمانم چهار تا شد. به پسرم می‌گفت مامان؟ حقش را داشت؟ غریدم.

— تو چه غلطی کردی؟

آسو هاج و واج ستم چرخید. جلوتر رفتم و کرواتم را کشیدم.

— گفتم چه غلطی کردی؟

با نگرانی و وحشت نالید.

— ارباب من...

ابرو بالا انداختم.

— ارباب تو؟

پلک روی هم فشد. چشمان آبی رنگش حسابی درشت شده بود و از شدت وحشت برق
می‌زد.

— گرشاسب من...

به آریا اشاره زدم.

— از کی تاحالا بچهی من و آریانا شده پسر تو؟

اما چه حیف
نالید.

— گرشاسب تو رو خدا...

آریا را از دستش گرفتم و سمت آشپزخانه رفتم. خشم کل وجودم را گرفته بود.

— سلطان بگیرش.

آریا گریه می‌کرد.

— ساکتش کن و بالا هم نیا.

مبهوت نگاهم می‌کرد. غریدم.

— بگیرش.

به محض بغل گرفتن آریا سمت سالن رفتم و رو به آسو غریدم.

— زود همراهم میایی.

درمانده گفت:

— لطفا.

سمت راه پله رفتم و نگاهی تند تحویلش دادم. ناچارا پشت سرم راهی شد. در اتاق را باز کردم و داخل کشیدمش. در را بستم و دو طرف دستش را گرفتم و کمرش را به در کوبیدم. زیر لب آخر ریزی گفت.

دست زیر گلویش انداختم و به تنش چسبیدم. چشمانم را ریز کردم و غریدم.

— تنت میخاره که مادر بچه‌های من بشی؟

وحشت زده چشم درشت کرد. زیر لبی گفت:

— چی؟ ارباب....

اما چه حیف
نگذاشتم حرفش را تمام کند ...

قدرتی شگرف گرفت و هلم داد و سیلی محکمی خرجم کرد. دست روی دهانش گذاشت و در اتاق را باز کرد و از اتاق بیرون پرید. حرصی دست لابه‌لای موهايم فرو بردم. من چه غلطی کردم؟

درمانده و نالان به تخت پناه بردم و روی آن نشستم. سرم را گرفتم. صدای گریه‌ی آسو داخل سرم پیچیده بود. از اعتمادش سو استفاده کرده بودم!

راستی عشق و علاقه‌ی بی پایانم به اریانا چه می‌شد؟

ایستادم و کتم را کندم و محکم روی زمین کوبیدم.

— خدا لعنت کنه گرشاسب.

یک راست از اتاق بیرون زدم و به سردارب ویلا رفتم. یک بطر برداشتمن و همان جا روی صندوقی که گوشه‌ی سردارب بود نشستم و یک نفس سر کشیدم. بطری که تمام شد با سرگیجه ایستادم و بطری بعد را باز کردم. یک قلپ خوردم. اما دیگر گنجایش نداشتمن. بطری را روی میز کوبیدم و لخ لخ کنان از سردارب بیرون زدم.

سمت راه پله رفتم و نعره کشیدم.

— آسو.

سلطان هراسان از اتاقش بیرون پرید و پایین راه پله ایستاد.

— ارباب.

سمتش چرخیدم و دست روی دماغم گذاشتمن.

— هیشش... برو بخواب.

اما چه حیف

بی توجه به نگاه های مجیز بارش بالا رفتم. سرم به شدت گیج می رفت. روی هوا سکندری خوردم و دستم به کوزه‌ی کنار راهرو خورد و با صدای بدی شکست. آسو از اتاقش بیرون پرید.

— ارباب.

کمک کرد بایستم. من را سمت اتاقم برد.

— ولم کن... ولم کن دختره‌ی سرتق. مگه نکوبیدی تو صورتم هان؟

لبش را داخل دهانش فرو برد و به چشمانم زل زد. دست روی لباش کشیدم.

— دیگه اینطوری نکن.

حتی نمی‌فهمیدم که چه می‌کنم.

آسو وحشت زده فاصله‌ی کوتاهی گرفت تا گرشاسب را روی تخت بگذارد. ولی گرشاسب دستش را دور کمر او پیچید و با هم روی تخت افتادند. دستش را روی کمر آسو حرکت داد. آرایشش را پاک کرده بود اما هنوز در نظر گرشاسب زیبا به نظر می‌رسید.

آسو که زنگ خطرش را شنیده بود هل ریزی به گرشاسب داد و غرید.

— ارباب تو قول داده بودی.

— هیششش. تو چیت از زنای میخونه کمتره؟

آسو وحشت زده خودش را پس کشید و به بینی اش چین داد.

— حالم ازت بهم میخوره بذار برم.

— هرگز.

اما چه حیف

فشاری به تن گرشاسب داد تا جدایش کند اما گرشاسب نزدیکتر می‌شد.

— مگه نمیگی اربابتمن؟ مگه همسرت نیستم؟ هرچی که اربابت گفت باید بگی چشم.

گره ابرو هایش را در هم کشید و چشمان روشنش بین اشک پنهان شد.

— ولی شما اینجوری نبودی ارباب. لطفا... بذار برم.

به سختی نیم دور غلتید و آسو را بین حصار دستانش قفل کرد. روی تنش نیم خیز شده بود و براندازش می‌کرد. سرش را پایین برد و از موهای آسو بو کشید.

— این عطرت... آخ.

آسو وحشت زده از ته حنجره با صدایی که در نمی‌آمد جیغ کشید.

— نکن گرشاسب. نمیخواست.

دستش را روی دهان آسو گذاشت.

— هیس.... داد نزن سلطان میفهمه. به بابا میگه... میخوایی بدبختمون کنی؟

اشک از چشمان آسو می‌ریخت و گرشاسب قصد برداشتن دستش را نداشت.

— در دهنتو برمیدارم جیغ نمیزنى.

آسو سرش را چپ و راست کرد. در دهانش را برداشت.

— ارباب تو رو خدا به خودت بیا. فردا پشیمون میشی. میدونم من. الان حالت بد از سرت بپره واسه هردومن بد میشه.

— نمیشه آسو... اون... هیراد عوضی...

دستش را لمس وار به صورت غرق در اشک آسو کشید.

— نگاهشو از این صورت برنمیداشت. میفهمی؟

اما چه حیف
— ارباب لطفا بذار برم من.

سرش را پایین برد آسو ضجه زنان التماسش کرد. اما پیشروی نکرد. همانجا مانده بود به سختی فاصله گرفت و تلو تلو خوران ایستاد.

— میتونی بری اما...

آسو وحشت زده پایش را بالا کشید و عقب عقب روی تخت خزید. اشکهایش به پهنهای صورتش میباریدند.

— اما یه روزی...

انگشت اشاره اش را روی هوا گرفت. به سر تاپای آسو اشاره زد. حرفش را خورد.
سکوت کوتاهی کرد و نعره کشید.
— از اتاقم گمشو بیرون.

آسو تن لرزانش را از روی تخت کند و از اتاق بیرون دوید. گرشاسب اما همانجی روی زمین دو زانو فرود آمد. در گیر دار احساساتش بود. شانههایش اما لرزید و فرو ریخت. عشقی که به آریانا داشت حق تمام شدن نداشت. حق خاموشی نداشت.

همانجا روی زمین به طور کامل فرو ریخت و چشمانش روی هم رفت.

به محض باز کردن چشمم دیشب را مرور کدم. ... اما نصفه نیمه بود. صدای گریههایش زیر گوشم اما پیچیده بود. نگاهم به تخت خورد. بهم ریخته بود اما آسو نبود. از جا پریدم و با پای برهنه سمت اتاقش دویدم. تخت مرتب بود. سمت کمدش رفتم. خالی بود. از راه پله پایین دویدم. نعره کشیدم.
— سلطان.

اما چه حیف
از آشپزخانه بیرون آمد. دستمالی دستش بود و دستش را خشک می‌کرد. گلوی خشکم را
به حرکت واداشتم.

— آسو کو؟

— رفت آقا. صبح زود رفت.

— آریا؟؟

قلیم محکم می‌تپید.

— اونم بردن آقا.

— کجا؟ مگه میشه؟ چجوری گذاشتی بره؟

— آقا رفتن عمارت اربابی. گفتن اگه ارباب کوچیک پسرشو ما رو بخواد میاد عمارت اربابی.

پایم را روی زمین کوبیدم و نعره کشیدم.

— اون بی جا کرد که رفت. میفهمی؟

سمت اتاقم رفتم. کفشم را پوشیدم و کلید کادیلاکم را از روی میز چنگ کردم. از را پله تند
تند پایین رفتم.

— تو هم میایی؟

سری کج کرد.

— بیام ارباب.

— برو آماده شو تا بریم.

لبخند مختصراً زد. این مدت که اینجا بود گرفته و عصبی به نظر می‌رسید. سریع آماده
شد. همراههم سوار ماشین شد و به سمت عمارت اربابی راهی شدیم. به محض اینکه

اما چه حیف رسیدم با کمال ناباوری نرده‌های در ورودی عمارت را بسته دیدم. از ماشین پایین آمادم و داد زدم.

— چرا درارو بستین؟

مادر را از دور دیدم. خشمگین و کبود به نظر می‌رسید. جلو و جلوتر آمد. دست به سینه چشمانش را ریز کرد و غرید.

— چون برای یه عوضی که قراره جا پای پدرش بذاره جا نداریم.
نالیدم.

— مادر.

— مرض.

با چشمانی درشت به چشمانش زل زدم. با صراحةً ادامه داد.

— سلطان تو بیا تو. اما بقیه حق ندارن بیان داخل. میرن پیش باباشون.
گره ابرو هایم را در هم کشیدم.

— بابام؟

— آره بابای عزیزت که میخوای شبیهش بشی. از خونه بیرونش کردم.

جفت ابرو بالا انداختم.

— چیشد؟

سلطان داخل رفت. خواستم پشت سرش داخل شوم که در را بست و قفل کرد.
— مگه نگفتم میری همون جهنمی که باباته؟

— اون وقت چرا؟

اما چه حیف

— فکر کنم اینکه می‌خواستی اون دختر بیچاره رو اذیت کنی دلیل خوبی باشه.

— مادر من... من نمی‌خواستم به زور...

— بند دهنتو گرشاسب.

شاکیانه نعره کشیدم.

— این تو نبودی که برای آریانا کلی حرف و حدیث درست کردی

— اون قضیه‌اش فرق داشت.

— چه فرقی داشت.

دور شد و داد کشید.

— از من حساب کتاب نخواه گرشاسب. مگه من یه پسر بی شرف بزرگ کردم که بخواهد دختری که دوشن نداره رو مجبور به کاری کنه؟

— نمی‌فهمم چی میگی؟

— جای دندونت روی لوب اون دختری که صبح با تن و بدن لرزون بهم پناه آورد خوب بهم فهموند که چی می‌خواام بگم.

— مادر صبر کن کجا میری؟

پنج متری دور شد. اما ایستاد. سمتم چرخید و غرید.

— عاشقش شدی؟ به دستش بیار. تا جایی که من می‌شناختم لجیاز و یک دنده بودی. گل خریدن و کادو دادن و دلبری هم خوب بلد بودی. زود او مدی زود نخواه برو. آسو و آریانا فرق دارن. این دختر خیلی بی کسه. خیلی تنهاست. و از همه مهم تر خیلی بچه است. مثل اون دختر دنیا دیده نیست.

اما چه حیف

— آهان از همون دختری میگی که سرشن داد زدی گفتی پسر ایرونیو نشونت میدیم. آره دیگه؟ آریانا بد بود آسو خوبه.

— تو خوب بودی گرشاسب. تو اینجوری نبودی. مطمئن بودم عین یه گل با زنت برخورد میکنی. اگه به تو بود که الان آریا هم وجود نداشت.

— الان چی فرق کرد؟

— تو. از زمین و زمان عصبانی. میخوایی حرصنو سر همه خالی کنی. اما این درستش نیست. گرشاسبم خودتو پیدا کن. بعده در این عمارت به روت باز میشه. مثل بابات نباش. تو با اون فرق داری. نذار کدرت کنن.

تلخ خندیدم.

— اما برای کدر کردن من تو اولین نفر توی صف بودی مادر. عامل مرگ زن من. عامل عذاب کشیدن آریانا. فکر میکنی یادم میره؟ حالا میخوایی با مهریونیت چیو ثابت کنی؟ اینکه طرفدار زنایی؟ اینکه قراره توی جلسه‌ی بانوان خیر استان شرکت کنی؟ باشه قبول. تو آدم خوب. من آدم بد.

نگاه خیره و غم دارش را دیدم. جز عذاب وجدانی که از مرگ آریانا برایش باقی مانده بود هیچ چیز توی چهره‌اش نبود و حالا میخواست این عذاب وجدان را با حمایت کردن از آسو تلافی کند.

سوار ماشینم شدم و از آن‌جا دور شدم. به ویلای بیلاقی رفتم. اصلاً خوش نداشتم به عمارت سفید پدر بروم و تحملش کنم. همان ویلای بدون خدم و حشم به از هزار خدم و خشم و تحمل اخلاق تند پدر بود.

لباس هایم را عوض کردم و به شرکت رفتم. پچ پچ‌های توی شرکت اما عذاب آور بود. دعوای دیشیم با هیراد روی تمامی روزنامه‌های شهری / داخلی تیتر شده بود.

اما چه حیف

پسر بزرگترین باگدا و تاجر دیشب داخل هتل و میهمانی شهردار بزرگ با پسر بزرگترین تولید کننده‌ی شهر جدالی نافرجام داشت. روزنامه را آن سو تر پرت کردم. در اتاقم بدون در زدن باز شد و باز هم سهراب. همان یار غار همیشگی.

— پسر باز که کل شهر رو آباد کردی.

— سهراب اومدی دنبال سوراخ جوراب مورچه؟ اگه اینطوریه پاشو برو.

— احمق اخمالو.

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.

— یه ذره وحشی نباش پسر. چند ماه آزگاره هرچی میبینمت داری پاچه میگیری. خسته نشدی؟

— تو چی خسته نشدی از چرت و پرت گفتن؟

— ولی داری مثل بابات میشی گرشاسب.

کف دو دستم را روی میز کوبیدم.

— عهع بسه. همه شون امروز گیر دادن عین بابات شدی عین بابات شدی. مگه من چمه؟

— بی رحم. گستاخ و پررو.

به چشمان سهراب که به چشمانم درشت زل زده بود خیره شدم. راست می‌گفت. همه‌شان حق داشتند. این مدت عمیقا جا پا جای پدر گذاشته بودم. کسی که یک عمر از دست تنگی و بی رحمی اش متنفر بودم. کسی که بخاطر تحمل نکردنش ایران را برای چند سال به مقصد آمریکا ترک کردم.

اما حالا شده بودم یکی درست مثل خودش.

سهراب شانه بالا انداخت.

اما چه حیف

— دیدی به فکر رفتی و من درست گفتم.

— سهراب اذیتم نکن.

— اذیت نیست. دارم چشماتو باز میکنم. چه مرگته تو؟

روی صندلی نشستم و خودم را رها کردم.

— نمیدونم سهراب. خیلی خسته‌ام. از اینکه دارم مثل اون میشم خسته‌ام.

— خب نباش. کی مجبورت کرد؟

— شرایط.

— شرایط مجبورت نکرده. خودت لجبازی. حالا ولش کن. بگو ببینم دیشب چرا با این پسره دیلاق بحثیدی؟

دستم را به گوشه‌ی لبم تکیه دادم و به دیشب فکر کردم. حرف‌های طعنه دارش کمتر، نگاه تنده و تیزش روی آسو عذابم داد. انگار که آسو را جلویش به نمایش گذاشته بودم.

— خیلی بد به آسو نگاه می‌کرد.

سهراب با شیطنت گفت:

— و تو هم رگ غیرتت باد کرد؟ برای آسو؟ آخرین بار گفتی ازدواجمون صوریه که.

دستم را برداشتیم و عصبانی تکیه‌ام را از مبل کندم.

— چه غلط‌ها. زیادی داری حرف میزنی؟

اما خاطرم آمد دیشب او را چگونه بوسیدم. دستم را مشت کردم. می‌خواستم حرصم را سر سهراب خالی کنم اما نمی‌شد. قهقهه‌ایی سر داد و گفت:

— پسر از دست رفتی. عاشق آسو شدی؟ از تو بعیده.

اما چه حیف
غاییدم.

— مگه آسو چشه؟

دستانش را به هم کوبید و ذوق زده گفت:

— هی وای من. زیرشم نمیزنى. عاشق آسو شدی؟ چجوری؟

— نه...نه... من عاشق آسو نشدم. چرا چرت و پرت میگی. خوشگله هر آدم عاقلی که اونو ببینه وسوسه میشه. بدم او مدد اونجوری به کسی که اسمش تو شناسنامه منه زل زده بود.

— منم خر.

برخاست و قبل از اقدام من با قهقهه از اتاق بیرون زد. بین راه آهنگ گل بریزید و نقل بپاشید برای خودش میخواند. آخر سر هم نعره زد.

— من عروسی میخواما. اون مراسم زیرتی قبول نبود.

فریاد زدم.

— سهراب تنت میخاره.

صدایش اما دیگر نیامد. رفته بود. به صندلی تکیه دادم و به دیشب فکر کردم. ناخوداگاه اخمي روی پيشاي ام نشست. مگر عييم چه بود که آسو پسم زد؟ آن سيلى.

دست روی گونه ام گذاشت. هنوز جايش می سوخت.

دستم را رفته به لبم کشیدم. حس کردم شدت تپش قلبم بالا گرفته. زبانم لال نکند حرف سهراب درست بوده؟

لبم را داخل دهانم فرو بردم. حرصی عصبی و کلافه بودم. از طرفی دلم می خواست به خانه بروم اما خانه برایم ممنوع شده بود. قرار دادها را روبه رویم چیدم تا بخوانم اما یک کلمه از

اما چه حیف

هیچ کدامشان نمی‌فهمیدم. حرصی در پوشه را بستم و ایستادم. دستی به کتم کشیدم.
هوا رو به گرما می‌رفت و این عطش تابستان هم مزید بر علت عصبانیتم می‌شد.

از شرکت بیرون زدم. امروز حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم. دستانم را داخل جیبم فرو بردم
و پرسه زنان بین کوچه‌پس کوچه‌های شهر شروع به قدم زدن کردم. دو قدم نرفته بودم
که از دور دختری را دیدم که دو پسر جوان قصد مざهمتش را داشتند. جلوتر رفتم و بلند
گفتم:

— آهای چه غلطی دارید می‌کنید؟

یکی از پسرها که موهای پشت بلند و سبیل کلفت تری داشت سمتم چرخید و غرید.

— تو رو سننه؟

سمت دختر با حجابی که چادرش را توی دستش مشت کرده بود چرخیدم.

— دارن اذیت می‌کنن خواهر؟

سمتم آمد و گریه کنان نالید.

— تو رو خدا مردی کن حاجی. دارن اذیتم می‌کنن.

آن پسر که قد کوتاه تری داشت فریاد کشید.

— فریبا بیا اینجا زود باش و شربه پا نکن.

دختر گریه کنان جیغ زد.

— گمشو برو نمی‌فهمی جوابم منفیه.

— تو بیجا می‌کنی.

سمتم خیز برداشت و خواست دست دختر را بگیر که دستش را گرفتم و محکم هولشن
دادم. با خشم نعره کشیدم.

اما چه حیف

— مگه نمیبینی میگه نمیخواست گمشو برو دیگه.

— تو ننهشی یا آقاش.

و سمتم دویدند. با چند مشت یکیشان را از پا در آوردم اما فایده نداشت. آنها دو نفر بودند و من یک نفر. یکدفعه یکی از آن دو چاقویی بیرون کشید و محکم توی شکمم فرو کرد.

— مردیکه الدنگ وقتی بہت میگم دخالت نکن یعنی نکن.

بعدی را هم زد.

دختر شروع به شیون زدن کرد. صدای داد و فریاد چند نفر آمد و آن دو پسر روی موتورهای هزارشان نشستند و با تمام توان گاز دادند. روی زمین فرود آمدم. تک سرفه‌ایی کردم. خون داخل دهانم بیرون ریخت. یک نفر نعره کشید.

— یکی کمک کنه ببریمش بیمارستان. بدلوین.

زیر دست و پایم را گرفتند. درد داشتم. مرا داخل پیکان سفید رنگی گذاشتند و راه افتادند. مردی که به آغوشم کشیده بود دستش را روی جای زخم گذاشته بود و فشار میداد.

— دردشو تحمل کن. برای اینکه خون نیاد فشار میدم.

به بیمارستان رسیدیدم. تقاضای برانکارد کردند. چند لحظه بعد به محض اینکه روی برانکارد گذاشته شدم سوی چشمانم رفت.

فتح دوان دوان وارد ساختمان عمارت شد.

— خانم ارباب. خانم ارباب.

اما چه حیف

خانم بزرگ که کنار آسو نشسته بود و دستان آریا را گرفته بود وحشت زده دست روی قلبش گذاشت و از جا پرید.

— چیه فتوح؟ عمارتو گذاشتی رو سرت که؟

فتوح با دستمال به چشمان اشکی اش کشید.

— خانم ارباب بدخت شدیم.

خانم بزرگ از جا پرید و با رنگی پریده گفت:

— چی؟ چیشده؟

— آقا... آقا گرشاسب چاقو خورده بردنش بیمارستان. خبر دادن زود خودتونو برسونید.

آسو وحشت زده دست روی دهانش گذاشت. خانم بزرگ روی مبل وا رفت. اشک از چشمانش می‌ریخت و چهار ستون تنش می‌لرزید. آسو آریا را دست فتوح داد و جیغ کشید.

— خانم ارباب... یه نفر آب قند بیاره.

سلطان دوان دوان وارد سالن شد و آب قند را با گریه دست آسو داد. آسو یک کم به خورد خانم ارباب داد. دست آسو را پس زد و زیر گریه زد.

— پسرم چیشده؟ جیگر گوشهی من. گرشاسبم. عزیزم. چیشده؟ زنده‌اس؟

آسو آب قند را دستش گرفت.

— خانم بزرگ لطفا یکمشو بخور خوب بشی.

— نمیخوام من. زهرمار بخورم من... گرشاسبم.

به سختی ایستاد و رو به آسو کرد.

— بیا بریم عروس که بدخت شدیم.

اما چه حیف

آسو بغض دار همراهی اش کرد. خانم بزرگ مدام بی قراری می کرد و اشک می ریخت. به بیمارستان رسیدند. بعد از پرس و جو دوان دوان به بخش اتاق عمل رفتند.

گرشاسب در حال عمل شدن بود و خانم بزرگ پشت در اتاق عمل از پا در آمد. ضجه های جگر سوزش گوش عالم و آدم را کر می کرد.

گودرز خان نیز سر رسید. خانم بزرگ به سختی ایستاد و به آغوشش پناه برد. مرد به آن بزرگی چشمانش دو کاسه‌ی خون بود. دست روی سر همسرش کشید و زیر لبی با صدایی گرفته گفت:

— اینم میگذره. گرشاسبمون زنده می‌مونه.

— چیشه گودرز. پسر من عین گله به کسی کاری نداره. چرا باید اینجوری شه؟ دست گلمو ازم دارن میگیرن گودرز. تو رو خدا یه کاری کن.

— اون پسر رو دستگیر کردن. مثل اینکه پسر خانت هرکول بازیش گل میکنه یه دخترو از شر مزاحمش نجات بده. نمیدونم این چه اخلاق گندیه که داره.

از گودرز جدا شد و به چمانش زل زد.

— چی میگی؟ گرشاسب چیکار کرده؟

— مثلًا فداقاری. بگو نونت کم بود آبت کم بود...

خانم بزرگ بلند زیر گریه زد. عین ابر بهاری می‌بارید.

— بخارتر من این کارو کرد. من... لعنت به زیونت زن. لعنت به وجودت. خدایا منو خلاصم کن دیگه.

یکدفعه از حال رفت. آسو دوان سمتش دوید و ستونش شد. گودرز محکم بازو اش را گرفته بود. نعره کشید.

— یه نفر برانکارد بیاره.

اما چه حیف

برانکارדי آوردن و او را به اتاق مراقبت های ویژه برداشت. فشارش افتاده بود و ضعف بدنی داشت.

آسو اما همانجا پشت در اتاق عمل ماند و بی صدا اشک ریخت. دیشبسان را مرور کرد.
نفرین هایی که به گرشاسب کرده بود. قلبش می‌لرزید و ضجه می‌زد.

— تو رو خدا نمیر.

هر دعایی که بلد بود را خواند. هر احدي که داشت را با خدا بست. یکی دو ساعتی گذشت
تا دکتر بیرون آمد. لبخند مختصراً زد و گفت:

— عمل موفقیت آمیز بود. به زودی به بخش منتقلشون می‌کنیم. منتظر باشید.

آسو روی صندلی از پا در آمد و بین گریه خنید. خندهایی بلند و دل نشین. دستش را رو
به طاق گرفت.

— خدایا شکرت.

خانم بزرگ به محض فهمیدن سر از پا نمی‌شناخت می‌خواست با همان سرمی که وصل به
دستش بود دوان دوان به بخش برود اما گودرز خان مخالفت کرد.

بعد از انتقالی گرشاسب به بخش آسو با پایی لرزان و اضطراب سمت بخش رفت. دو تقه
به در اتاق زد و وارد شد. دکتر چکابش تمام شده بود و در حال خروج بود. جلوتر رفت.
گرشاسب با چشمانی نیمه باز و بی حال به آسو زل زد.

آسو صندلی کشید و خجالت زده کنارش نشست. روی نیم تنہی برنهادش پارچه‌ایی سفید
رنگ کشیده بودند و دستگاه کنترل ضربان قلب نیز با سیم‌هایی متصل به تنش بود.
خش دار نالید.

— خوبی آسو؟

سر بلند کرد و با ترس به چشمان گرشاسب زل زد.

اما چه حیف
— خوبم.

نگاه گرشاسب روی لب زخم آسو باقی ماند. مگر تا این حد کنترلش را از دست داده بود؟
دست جلو برد و روی لب آسو کشید.
— معذرت میخوام.

آسو سرشن را عقب کشید و با انزجار به گرشاسب زل زد. باز هم زیاده روی کرده بود.
ایستاد و از اتاق بیرون زد. گرشاسب دستش را مشت کرد. زخمش تیر کشید. آخر ریزی
گفت و عرق صورتش را گرفت. نفس نفس زنان سعی کرد به اعصابش مسلط باشد.

آسو به سمت اتاق خانم بزرگ رفت. بالاخره سرمش تمام شده بود. به محض در آوردن از
روی تخت پایین پرید و رو به آسو کرد.
— اتاق شماره چند.
— صد و دو.

خانم بزرگ دوان دوان به سمت اتاق دوید. هنوز هم ضعف داشت اما میخواست با دو
چشم تن سلامت گرشاسبش را ببیند. به اتاق رسید و در را باز کرد. با دیدن گرشاسب که
روی تخت بود اشکهایش بی صدا از چشمانش ریخت. جلوتر رفت و روی تنش خم شد.
گرشاسب یکی از دسانش را دور گردنش پیچید.

— مادر خوبم. گریه نکن فداتشم.
— خوب نیستی عزیزم. رنگت مثل گچ شده قربونت بشم.

— خوبم ببین سالمم. اذیت میشی اینجوری.

سر و صورت گرشاسب را محکم میبوسید.

— اگه طوریت میشد من چه خاکی توی سر میریختم؟ ها؟

اما چه حیف

— این چه حرفیه مادر. میگم که خوبم.

— عزیز دلم.

عطر گردن گرشاسب را بو میکشید. هنوز هم مثل بچگی‌هایش برایش عزیز بود. دردانه‌ی قلبش بود. بعد از سه سال انگ اجاق کوری گیرش آمده بود و نفسش بند نفس گرشاسبش بود.

گرشاسب دست روی سرشن کشید. دستش را محکم گرفت و روی تخت نشست. با پشت انگشتانش به اشک مادرش کشید.

— دیگه گریه نکن قربونت برم.

صدای گودرز خان که عصبانی به نظر می‌رسید قلیان احساساتشان را از هم گست.

— به چه حقی با ارادل درگیر شدی؟ تا کی میخوایی هرکول بازی در بیاری؟ این مملکت قانون داره بی صاحابی که نگرفته درشو. خودشون بهش برسن تو چکاره‌ایی اون وسط؟ ها؟

گرشاسب نفس تنداش را حرصی بیرون داد. سکوت کرده بود. هنوز هم پدر را نبخشیده بود. هنوز هم از صلابت قدرت کلامش متنفر بود.

— عین بز به چشمای من زل نزن جواب بده. مگه خودت زن نداری که بپای مردمی؟

— ناموس مردمم ناموس من. می‌ذاشتمن وسط کوچه بهش دست درازی کنن.

دستش را روی هوا تکان داد و صورت پیر و پراز چروکش را در هم کشید.

— برو بابا. تو هم انگار عقلت تاب برداشته بچه. اون وسط بهش دست درازی کنن. مگه کشکه؟

— میشه باهام بحث نکنی؟

اما چه حیف
— بین بچه...

خانم بزرگ بین حرفش پرید.

— گودرز جان امروز نه. نمیبینی رنگ به رو نداره.

حرصی به چشمان خانم بزرگ زل زد. چشمانش را ریز کرد و غرید.

— هر غلطی که خواستین بکنین. دو ساعته قلب آدم توی دهنشه عین خیالشم نیست. به درک که بمیری.

از اتاق بیرون زد و در را به هم کوبید. خانم بزرگ دمغ شد گرشاسب تlux خندید و گفت:

— کاریش نمیشه کرد. ارباب بزرگه دیگه. باید اینجوری ابراز علاقه کنه.

— غصه شو نخور پسرم.

— نمیخورم مادر.

خانم بزرگ سمت آسو چرخید.

— چرا اونجا ایستادی. بیا جلو کم گریه نکردی. بیا یکم کنارش بشین.

گرشاسب سمت آسو چرخید که سرخ و سفید شده بود. چشمانش درشت شد.

برای من گریه کرده بود؟

امکان نداشت.

نگاهش کردم خجالت می‌کشید به چشمانم نگاه کند. سرشن را زیر انداخته بود. مادر ایستاد و دست پشت کمرش گذاشت. سمت من هلش داد و با خنده گفت:

اما چه حیف

— شاید زن و شوهر خوبی نباشین. اما انگار دوستای خوبی برای هم شدین. آسو خیلی نگرانات شده بود گرشااسب.

آسو سر بلند کرد و حرف مادر را قطع کرد.

— نه منظورم اینه که آره...

سمتم چرخید. ناخوداگاه لبخندی روی لبم نشست اما وا ندادم. حرفهای مادر باعث می‌شد گردش خونم بالا برود. حس خوبی بگیرم و از درون خوشحال باشم.

جلوtier آمد و کنارم ایستاد.

— خوشحالم که بهوش او مدین ارباب.

مادر رو به من کرد.

— من میرم بیرون.

— کجا؟

چشمانش برق می‌زد. متعجب و نگران بودم. نکند احساسات نیمه کارهایم را فهمیده بود؟

نه من اشتباه می‌کرم. حتما اشتباه می‌کرم والا من کجا و عاشقی دوباره بعد از آریانا کجا؟ تا به خودم آمدم رفته بود. سمت آسو چرخیدم. چشم از من دزدید و روی صندلی نشست. سکوت کرده بود و این سکوتتش برایم عذاب آور بود. شرم عرق روی مهرهای انتهایی کرم نشسته بود. انگار مثل نوجوانی هجده ساله برای اولین بار با دختری تنها شده بودم.

زیر نظرش گرفتم. زیبا بود. اینبار بدون آریش و با چشمان پف کرده و قرمز و دماغی که از شدت گریه قرمز شده بود زیباتر به نظر می‌رسید.

لبم را داخل دهانم فرو بردم. این درستش نبود اما صدای قلبم...

اما چه حیف

آه از نهادم بلند شد. خوب نگاهش کردم. ابدا به چشمانم نگاه نمیکرد. انگار او هم با خودش دگیر بود. بالاخره سد بینمان شکسته شد و گفت:

— خیلی واقعاً نگران حالتون شدم ارباب.

تلخ خنديدم. باز هم برايش ارباب بودم و چه خوش خيال بودم من!

— باز که ارباب. لااقل به قول مادر بيا دوست باشيم.

سر بلند کرد و به چشمانم زل زد.

— نمیشه... نمیتونم باهاتون رسمي نباشم. راحت بودن گدا و شاهزاده اصلا درست نیست. یه مدت ناپایدار کنارتونم. پستون که بزرگ شد توافق میکنیم جدا میشیم خوبه؟

لبخند زهرداری زدم. چاره نبود. مرا نمیخواست. سر کج کردم.

— خوبه. هر جور راحتی. آريا دو سالش شد میتونی طلاق بگیری.

— ممنونم. پس دیگه نخواين حرمتونو بشکونم ارباب.

شانه بالا انداختم. اصرار بیش از این جایز نبود. خوش نداشتمن خودم را در به در داشتن کسی نشان دهم. ته مانده غرور داستنی پدر یادم داده بود. مجیز قلبم را عمرامیکشیدم.

— حله. آسو خانوم.

باز سر بلند کرد و با آن دو گوی شفاف و آبی رنگ چشمانش به چشمانم زل زد و چه دنیای زیبایی درون دانه به دانه رنگدانه‌ی آبی چشمانش گنجیده شده بود.

ایستاد و به بهانه‌ی استراحت من اتاقم را ترک کرد. حرصی به جای خالی‌اش زل زدم. چک چک ریخت قطرات سرم روی مغزم بود. حتی صدای دستگاه مسخره‌ایی که وصل به تنم بود. مادر آمد و مراقبم بود. میگفت آسو رفته. رفته تا مراقب پسرکم باشد و چه خوش شانس بود پسرکم که مراقبی مثل آسو داشت.

اما چه حیف

باید قیدش را می‌زدم. او برای من نبود و فکر کردن به او بعد از آن عاشقی حرام.

صدای نصیحت‌های مادر را نمی‌شنیدم. حتی صدای پرستار را که پرهیز‌های غذاییم را می‌گفت. حتی نفهمیدم چه شد که خاموشی همه جا زده شد. پلک‌های خسته‌ام را باز کردم و به مادر زل زدم. آرام کنارم خوابیده بود. خسته بودم و دلم راه رفتن را می‌خواست. اما تا یک هفته‌ی دیگر راه رفتن ممنوع بود.

چاقو بدجا خورده بود و جوارحم باید جوش می‌خورد.

تا یک هفته آسو نبود. مادر می‌رفت سلطان یا فتوح می‌آمدند. آسو یک لحظه‌ام به دیدارم نیامد و این مصمم کرده بود تا از او تا ابد بیرم و بیخیالش شوم.

اما حسرت و میلی که چشمانم به دیدارش داشت چه؟

بالاخره روی ترخیصم فرا رسید. با یک دنیا دل تنگی راهی خانه می‌شدم. دلم دیدن لبخندهای آسو. خنده‌های بلند پسراکم را می‌خواست. از ماشین پیاده شدم. مادر برایم در را باز کرد.

— به خونه خوش اومدی گرشاسبم.

— ممنونم مادر جان.

تا سالن همراهی‌ام کرد و کمکم کرد روی مبل بنشینم. بوی خوش عطر اسو در فضا پیچید. سر بلند کردم. مثل همیشه عطر گل نرگس به خودش زده بود. پته‌های روسربی گلدارش را پشت سرش گره زده بود و جوراب ساق بلند مشکی و سر همی گلدار پوشیده بود.

حسرت وار نگاهش کردم. ساختگی لبخندی تحويلش دادم.

— آریا کجاست؟

— خوابه. تازه خوابیده.

— باشه.

اما چه حیف

روی مبل روبه روییم نشست. لبخندی مختصر زد و معارفه کنان گفت:

— شما خوبی؟

— خوبم ممنون.

صدای گریهی آریا بلند شد. دوان دوان رفت. مادر نیز به علت رسیدگی به خدمتکاران ترکم کرد. به سختی ایستادم و تلفن خانه را دستم گرفتم. به تلفنچی گفتم تا به منشی شرکت وصلم کند. دستور دادم تا پرونده هایم را به خانه بیاورند تا اینجا رسیدگی کنم. بعد از دستور موکدی که دادم تلفن را گذاشتم. مادر خطاب قرارم داد.

— گرشاسب چرا ایستادی؟ چیزی شده؟

— چیزی نشده مادر. خوبم. به شرکت گفتم پرونده ها رو بفرسته.

— الان چه وقت کار کردنه؟ باید استراحت کنی.

— استراحت می کنم. به کارمم می رسم.

— آخه من و بابات برای شرکت تجاریمون به ترکیه برمیم یه مدت. از اون طرف یه سر هم به گتشاسب می زنیم. اینجوری نگرانت میشم من.

— نگران نشو مادر. کی میری؟

— فردا شب باید به تهران برمیم. پرواز داریم.

— باشه عزیزم. با خیال راحت بردید. منم به کارام می رسم و حواسم هست.

— آخه...

— مخالفت نباشه. میگم که خوبم.

— پس بذار آسو توی کارا کمکت کنه.

— مادر.

اما چه حیف

دستش را گرفتم و به نزدیکترین مبل بردم. نگران به چشمانم زل زد.

— چیزی شده؟

— یه خواهش ازت دارم.

— چی؟

— میشه به اون مدرسه‌ای که ساختی بگی آسو رو قبول کنن؟ شنیدم تا هفتم خونده.
اخم هایش را در هم کشید و غرید.

— گرشاسب میخوایی چکار؟ میخوایی چکار کنی واقعاً؟
لبخند تلخی زدم.

— یه روزی نیازش میشه. ما که آینده خوبی نداریم. لااقل درس بخونه و بتونه از پس
خودش بر بیاد. خیلیه؟

— نه عزیزم. اما من دلم میگیره اینطوری میبینم. میخوایی باهاش حرف بزنم؟
— هرگز.

با انگشتانم لمس وار به صورت با لطافتش کشیدم.

— بذار هرجوری میخواد پیش بره. اما باید موفق بشه. نیمخوام بعد از جدایی ما یه دختر
سرخورده باشه. سه سال دیگه چهار سال دیگه. یه آدم خوب باشه. یه آدم مفید برای
جامعه‌اش. اون حقشه.

دست روی قلبم کشید.

— بعضی وقتا با خودم میگم چرا باید پسر گودرز صاحب قلب به این بزرگی بشه. مادر دور
قلبت بگردد.

اما چه حیف

دستش را گرفتم و بوسیدم. عمیقا دلم آغوشش را میخواستو او نیز بی ادعا آغوشش را در اختیارم گذاشت. دست کشیدنش روی سرم. آرامش خاطر دادن برای اینکه همه چیز در راه درستش قرار میگیرد.

از آغوشش دل کندم. ایستاد و از سالن دور شد. آسو همراه با آریا وارد سالن شد. آریا بدخلقی میکرد. آسو خندید.

— میخواود دندون در بیاره پسرومن.

میم مالکیتی که به ما میبست عذابم میداد. اما توی ذوقش نزدم. دست دراز کردم و به صورت تپل آریا کشیدم.

— آره ببابایی؟ میخوابی دندون در بیاری؟

دو دستم را سمتش دراز کردم. آسو متعجب گفت:

— میخوابی بغلش کنی؟

— اشکالی داره؟

— بخیههات اذیت نمیشن.

— نمیشن.

به چشمانش زل زدم. میخواستم داد بزنم و بگویم بی تفاوتی ات اذیتم میکند. سکوتت اذیتم میکند. نخواسته شدنم اذیت میکند. اما هیچ نگفتم. پسرکم را بغل کردم. درد ریزی زیر پوستم دوید اما محلش ندادم.

— عزیز دلم. دلت برای من تنگ نشد؟

اما وابستهی من نبود. بیشتر سمت آسو دست باز میکرد و غرغر میکرد. آسو بغلش گرفت و روبه رویم نشست. با اسباب بازی های چوبی که داشت مشغولش کرد.

اما چه حیف

با لذت نگاهشان می‌کردم. نگاهشان می‌کردم و دلم می‌سوخت. اما چاره‌ایی هم نبود.

مادر چمدانش را بسته بود. باید به تهران می‌رفتند. خدا حافظی مختص‌تری کرد و از من دور شد. پدر اما دورادور دستی روی هوا برایم تکان داد. سری کج کردم و لبخندی ساختگی تحويلش دادم. پدر بود بیش از این از او انتظار نمی‌رفت. اما از خدا خواستم که تا ابد مرا یک لحظه‌ام شبیه‌ش نکند.

سرجایم نشستم. آسو ایستاد و به آشپزخانه رفت. چند دقیقه بعد با میوه‌های تابستانی برگشت.

— از خونه باع چیدن ارباب. بخورید تا ویتامین بدنتون بالا بره.

ظرف میوه را از دستش گرفتم.

— خودتم بشین آسو.

کنارم نشست. ظرف میوه را سمتش گرفتم. میوه‌های نوبرانه و خوش رنگ و رو. خجالت زده گفت:

— نه ممنون نمی‌خوام.

— بہت میگم بردار. این همه میوه رو که من نمی‌تونم تنها‌یی بخورم.

یک دانه گوجه سبز برداشت و داخل دهانش گذاشت. من هم یکی برداشتم. ترش مزه ولی خوشمزه. دهانم پر از بزاغ شد.

هسته‌اش را داخل بشقاب گذاشتمو بعدی را خوردم. بدون مقدمه پرسیدم.

— آسو بیش از همه چه کاری رو دوست داری؟

سمتم چرخید و اول گنج نگاهم کرد. به فکر فرو رفت و گفت:

— اینکه بتونم برم درسمو بخونم و طبیب بشم.

اما چه حیف
— چرا؟

سمتم چرخید و به چشمانم زل زد. دلم یکباره فرو ریخت اما خودم را نباختم.

— آدمایی که مریض میشن فقیر و پولدار نداره همه شون نیازمند کمک میشن. دوست دارم به آدما کمک کنم.

به چشمان خوش رنگش زل زده بودم و دست از نگاه کردنش نمیکشیدم. مهربانی، صداقت. دستی به چتری موهايش کشید و با خندهایی تلخ ادامه داد:

— شاید هیچ آسویی بی پدر و مادر نشه. که سرنوشتیش بشه مثل من.

پلک زدم و یک تای ابرویم را بالا انداختم.

— چرا؟ مگه سرنوشتیش چشه؟

آه بلندی کشید و با خندهایی ساختگی در حالی که با انگشتانش مبل را میفرشد گفت:

— چش نیست... همه چیزشه.

کاملا سمتتش چرخیدم و یک پایم را کمی بالا آوردم. درد ریزی روی شکمم پیچید اما توجه نکردم.

— اگه دوست داری گوشای من آماده‌ی شنیدنشونه.

— تلخی شنیدن نداره ارباب. وقتی پنج سالم بود مادرم وبا گرفت و مرد. سه ماه بعدشم بابام گرفت و مرد. سن زیادی نداشتمن. خیلی تنها شدم. آقا بزرگم هرازگاهی میاوید سر میزد. حتی خاله هام. اما وقتی دیگه دوزاده سالم شد قیدمو زدن.

لبخند زهر دار و پر از دردی تحویلم داد. چشمانش پر از اشک شد.

— یک روز رفته بودم سر زمینای اوستا محبی سر کوچه‌مون گوجه بخرم از سر زمین. جبارو دیدم. کارگر اوستا محبی بود.

اما چه حیف

اشکش چکید. دلم گرفت اما کاری نکردم. حتی حرفی نزدم تا همه چیز را بشنوم. اتفاقاتی که پشت سر گذاشته را. همه چیز در مورد او برایم یکباره شنیدنی شده بود.

— وقتی دیدمش خجالت کشیدم. اما پیشdestی کرد و بهم گوجه فروخت. تخفیفم داد.
بین گریه خندید.

— میگفت میخواهم مشتری دائممون بشی.

دستم را به لبم تکیه دادم. گفتن اینکه اینگونه عاشق کسی شده عذابم می‌داد اما حربصانه شنیدنش را می‌طلبیدم.

— دو سال گذشت. هرازگاهی یکی تعقیبم می‌کرد اما آقاجون تشریف زده بود حق نداری پشت سرتو نگاه کنی. زنی که پشت سرشو نگاه میکنه خرابه. فقط اگه صدای کسی از پشت سرت او مد تند تند راه میری تا به خونه یا جای شلوغی برسی. منم نگاه نمی‌کردم. از خدا چه پنهون منم عاشق جبار شده بودم. اما سرخ و سفید می‌کردم وقت حرف زدن باهاش. حتی زبوننم می‌گرفت. تا اینکه یه روز دوید و تو کوچه‌مون جلومو گرفت. بهم گفت الا و بلا شب میاد خواستگاری. گفتم کسیو ندارم. گفت میره با آقا بزرگم حرف میزنه. رفته بود و آقا بزرگم گفته بود آسو خودش یه پا مرده یه مردی عین اون نیاز نداره. البته که خودش تنها رفته بود. خانواده‌اش مخالف من بودن. چو انداخته بودن که من تنها آدم خوبی نیستم. اگه آدم خوبی بودم تنها‌یی زندگی کردن رو انتخاب نمی‌کردم.

سرم را تکیه به دستم دادم. به جز جز صوتش هنگام تعریف کردن گذشته‌ی تلخش گوش دادم.

— گفت بیا فرار کنیم. فرار کنیم تا راحت بتونیم عقد کنیم. اینجوری دیگه مجبور میشن. هم آقابزرگ تو هم مادر من. خیلی عاشقش بودم بعضی شبا نیمه شب می‌آمد در خونه‌مون بخدا همونجا دم در تا خود صبح حرف می‌زدیم. یا وقتی که می‌رفتم خرید و بقیه کارایی که شخصیم بود دورادور هوامو داشت. تا اینکه فرار کردیم. سه روز فرار کردیم اما نه دیگه آقا بزرگ من گذاشت برم تو خونه ارثی نه آقام نه جبار رو تو خونه راه دادن. دار و ندارمون

اما چه حیف

دو هزار تومن بود که اونم تو اون چند روز خرج شد. وقتی عمو فتوح گفت کارگر میخواین انگار خدا نصف کره زمینو به ناممون زده بود ارباب. بدو بدو تا خود عمارت اربابی دویدیم. وقتی که ازمون دفاع کردیم خیلی خوشحال شدیم. اما خب بعد یک مدتی که خودتون خوب بهتر می‌دونید. جبار می‌خواست ازدواج کنیم. مال هم بشیم. می‌خواست خیلی زود کسی بشه برای خودش مثلا من اذیت نشم. بهم نمی‌گفت می‌خواهد چکار کنه. فقط هی می‌گفت بچه ارباب که بزرگ تر شد دیگه ما میریم. خودمون زمین می‌خریدم. خودمون محصول می‌کاریم گاو گوسفند می‌خیریم وضعیمون خوب می‌شه. هر شب که بچه می‌خوابید می‌رفتم پیشش ساعت‌ها از آینده حرف می‌زدیم.

زیر گریه زد. مثل ابر بهاری می‌بارید و از گریه کبود شده بود.

— نمی‌دونستم قلبمو با این دستام به خاک می‌سپرم ارباب. اون تمام من بود. من حالا نصفه ترین آدم دنیام. من چه غلطی کنم؟ شما بگین بهم؟

هاج و واج به چشمان بی قرارش. به صورت خیس از اشکش زل زده بودم. قلبم انگار می‌خواست از سینه بیرون بجهد. در سخت ترین شرایط ممکن بودم. با هر قطره اشکی که می‌ریخت روح خراشی بر می‌داشت.

— آسو گریه نکن... لطفا.

زجر می‌کشیدم که تا این حد دوستش داشت. خدا را چه پنهان که به مرده‌ی جبار هم حسادت می‌کردم.

دست بردم و به اشکش دست کشیدم. شوکه شده بود اما چشمانش بدون خواسته‌ی ظاهری اش باز هم می‌بارید.

— گریه نکن آسو. گذشت. اینجا جات امنه. تا وقتی که بمونی. جات امنه. کسی کاریت نداره. کسی نمی‌تونه بابت کارایی که دوست داری انجام بدی سرزنشت کنه. کسی بہت نمی‌گه چکاری درسته و چی غلط.

شانه بالا داد و بلندتر گریه کرد.

اما چه حیف

— من جای امن میخوام چکار؟ خانم ارباب شدن میخوام چکار وقتی نصفه‌ی روحم زیر خاکه؟

دستم را پس کشیدم و کنارم انداختم. عمیقاً مرا نمی‌خواست. و من نمی‌دانستم که چه مرگم شده. این همه اصرار را از کجا می‌آوردم.

— باشه... باشه حله. فقط گریه نکن الان.

— دلم می‌سوزه ارباب. چرا اینقدر دوستش داشتم و رفت؟

یک لحظه به خودم نگاه کردم. به عضی که به آریانا داشتم. راستی عشقم چه شده بود؟ یک آن از خودم بیزار شدم. چرا من نتوانسته بودم مثل آسو باشم؟ چرا تا این حد سست عنصر شده بودم و عشق آریانا را از قلبه کنده بودم؟

خواستم بایستم و از آنجا دور شوم اما زخمم تیر کشید. دست روی زخمم گذاشتmo همانجا نشستم. نفسم برید.

آسو با نگرانی گفت:

— خوبی ارباب؟

صدای نگرانش وادارم می‌کرد تا باز دوباره و دوباره و دوباره به چشمانش نگاه کنم. لبم را داخل دهانم کشیدم و جویدم.

بین تناقض عقل و احساسم باز مانده بودم.

— خوبم آسو.

— برم دارو بیارم. لابد خیلی درد دارین. لطفاً دراز بکشین.

کنار پایم خم شد و گفت:

— بذارید کمک کنم کفشتونو در بیارید.

اما چه حیف

کفشم را از پایم بیرون کشید. پایم را گرفت و کمک کرد بالا بیاورم. عرق صورتم را گرفته بود. صاف ایستاد و سمت آشپزخانه رفت. یک دقیقه بعد با بشقابی که لیوان پر آب داخلش بود برگشت. روی زمین نشست و قرص را سمتم گرفت. قرص را از دستش برداشت و داخل دهانم گذاشت. لیوان آب را به دهان نزدیک کرد. نیم خیز شدم. دستش را که پشت گردنم گذاشت احساساتم را از دست دادم و درون خلسه‌ایی شیرین فرو رفتم. به چشمان خوش رنگش در آن فاصله‌ای پنج سانتی زل زدم. اما او عین خیالش هم نبود و این بی حواسی از این همه نزدیکی احساس خوشی به وجودم تزریق می‌کرد.

لیوان را روی میز گذاشت و دستش را روی پیشانی ام گذاشت. درست مثل یک پرستار صبور و مهربان.

— تب دارید یکم.

دستش که روی پیشانی ام بود گرفت. شدت ضربان قلبم بالاتر رفته بود. اما خودم را نباختم. جدا شد و ایستاد.

— من برم ببینم داروی تب بر پیدا میکنم.

— نیاز نیست آریانا.

و آریانایی که روی زبانم آمده بود خنجر دو پهلویی بود که درون قلبم رفت. او را مثل آریانایم دیده بودم.

به چشمانم بی حرکت زل زده بود. حرصی پلک زدم.

— منظورم... چیزه... آسو...

— اشکال نداره ارباب. الان میام.

رفت و غیش زد. نیم ساعت بعد که دراز کشیده بودم با دارو برگشت. چشمانم نیمه باز بود و فکر کرد خوابیده‌ام. دارو را کنارم گذاشت و رفت. از رو به رو شدن با او و بی تفاوتی بیزار بودم. اما چاره‌ایی هم جز این نداشت.

اما چه حیف

صدای زنگ در عمارت آمد. چند دقیقه بعد منشی وارد شد. صاف نشستم.

— سلام جناب تابش. پرونده‌های امضا نشده رو آوردم خدمتتون.

— ممنونم فروزان.

پرونده‌ها را روی میز گذاشت.

— بهترید الحمدالله.

— بهترم مچکر... بشین فروزان.

لبخندی تصنیعی زد.

— نه ممنونم. باید برم چند جایی کار و خرید دارم. شب تولد خواهرزاده‌مه.

— پس به سلامت. از قول من هم بهشون تبریک بگو.

— چشم جناب تابش. ممنونم.

سمت در رفت و خارج شد. پرونده‌ها را دستم گرفتم. یستادم. اما درد مانم را برید. پرونده از دستم رها شد و روی زمین افتاد. صدای نگران آسو آمد.

— ارباب خوبی؟

خم شدم تا پرونده‌ها را بردارم اما عرق سرد روی مهره‌هایم نشسته بود. دوید و جلوتر آمد پرونده‌ها را دستش گرفت.

— خودتونو اذیت نکنید. یه امروز کار ممنوع.

بقیه‌ی پرونده‌ها را از دستم گرفت و روی میز گذاشت.

— امروز وقت استراحته. من و آریا کوچولو داریم گلخونه‌ی عمارت. شما میایی؟

— میام. خسته شدم از بس خوابیدم.

اما چه حیف

همراهشان راهی شدم و به گلخانه‌ی عمارت رفتیم. آریا برای آسو قهقهه می‌زد و آسو به خوبی او را شیفته‌ی خودش کرده بود. به میمیک خندان هردویشان زل زدم. انگار که دنیا رو به من داده بودند. دنیایی زودگذر اما...

گل نرگسی چیدم و دست بردم. بین روسربی و موهای آسو گذاشتم. متعجب نگاهم می‌کرد. با چشمانی درشت چشم از چشمانم برنمیداشت.

— بہت او مد.

لبخندی زد و دست به روسربی اش کشید. گونه‌هایش رنگ انار گرفته بود.

— من برم بگم که... بگم ناهار رو اماده کنن.

دور شد. حتی دوید. باز هم خراب کرده بودم. حرصی به خودم هزار بار لعنت فرستادم. انگار که طریقه‌ی دلبری را یادم رفته بود.

سمت بالکن پشتی عمارت رفتم و روی صندلی‌های حصیری نشستم. دلخسته و نالان بودم. همه چیز به طرز عجیبی کلافه‌ام می‌کرد. حتی خودم.

شیشه‌ی که روی میز بود را دستم گرفتم و استکانم را تا خرخره پر کردم. یک جرعه نوشیدم. معده‌ام جوشید. زخمم حتی سوخت. اما کمی که گذشت بی حس شدم. خودم را رها تر از قبل روی صندلی ولو کردم.

به لحظه‌هایی که کنار آسو گذشته بود فکر کردم. جرعه به جرعه نوشیدم.

لیوانم تمام نشده بود که سلطان سر رسید.

— ارباب آسو گفتن که بهتون بگم غذا حاضره.

سمتش چرخیدم. اخم بلند بالایی کردم.

— یا به من نگو ارباب یا آسو رو کوچیک نکن. اگه من برای تو اربابم آسو هم خانم کوچیک عمارته. اگه آسو برای تو آسوعه. منم گرشاسبم.

اما چه حیف
زیر لبی نالید.

— ولی ارباب.

دست بلند کردم.

— میتونی بری ناھارتو بخوری.

دور شد. ایستادم و سمت سالن تشریفات رفتم. آسو روی صندلی نشسته بود و آریا را روی پایش گذاشته بود. هر از گاهی خوراکی حریره داخل دهانش می‌گذاشت. سر میز نشستم.
به میز نگاه کردم. سنگ تمام گذاشته بودند.

— نیازی به این همه زحمت نبود.

سر بلند کرد و به چشمانم زل زد.

— بود ارباب.

تملق کردن را کنار گذاشتم و غذایم را خوردم. خوشمزه بود. بعد از غذا ایستادم و سمت اتاق کارم راهی شدم. بین راه داد زدم.

— سلطان پرونده ها رو بیار اتاق کارم.

با صدایی بلند جوابم را داد.

— چشم ارباب.

داخل اتاقم که با دکوراسیون قهوه‌ایی مبله شده بود رفتم. کتابخانه‌ایی بزرگ و چوبی گوشی اتاق بود و همه نوع کتابی داخلش گنجانده شده بود. از کتاب‌های فرانسوی زبان تا حافظ و سعدی.

پشت میز نشستم. سلطان سر رسید و پرونده‌ها را روی میزم گذاشت.

— چیزی نیاز ندارید ارباب؟

اما چه حیف
— نه ممنون میتونی بری.

سمت در رفت و از اتاق خارج شد. پروندها را دستم گرفتم و یک به یک مطالعه کردم.
اعداد و ارقام نمیخورد. باز هم مطالعه کردم. دوباره و دوباره و دوباره. باز هم نمیخواند.
یک جای کار میلنجید. باید حتما ملاقاتی با حسابدار شرکت میکردم.

ساعتم را نگاه کردم. با کمال ناباوری ساعت هفت عصر بود و جای زخم عجیب غریب تیر
میکشید. سر بلند کردم. حتی هوا هم رو به تاریکی میرفت. دو تقه به در اتاق خورد.
— بفرمایید.

آسو داخل اتاق حاضر شد.

— سلام ارباب. عصرتون بخیر.

— سلام آسو عصر تو هم بخیر.

— راستش نگرانتون شدم. چند ساعته او مدین اینجا...

در پرونده را بستم و ایستادم. لبخند مختصری تحويلش دادم.

— کارم تمامه دیگه.

جلوتر آمد و به کتابخانه با چشمانی براق زل زد.

— چه کتابخونه‌ی قشنگی.

— کتاب دوست داری آسو؟

— خیلی. میشه کتاب حافظتونو قرض بگیرم بخونم؟

جلوتر رفتم و دستش بلند کردم. کتاب حافظ را بیرون کشیدم و سمتش گرفتم.

— خدمت شما. بخون هر وقت دوست داشتی پس بیار.

اما چه حیف
ذوق زده لبخندی زد.

— ممنونم.

کتاب را دستش گرفت و مثل شی ارزشمندی ورقش زد.

— خیلی قشنگه. با دست نوشته شده.

— قابلتو نداره.

— نه بابا دیگه چی. امانتی. خوندم میارم.

— هرچی کتاب خواستی بیا بیر.

در کتاب را بست و با لبخند و چشمانی براق به چشمانم زل زد.

— جدی میگین؟

— آره بابا.

خوشحال میشدم ذوق میکرد. درست مثل طفل دو ساله‌ایی که خوشمزه ترین خوراکی جهان را به خوردهش داده بودند.

— خوش به حالتون واقعا.

گرفته و غمگین شد. سمت صندلی رفت و روی آن نشست.

— چرا خوش به حالم؟

به اطرافش اشاره زد.

— بخاطر اینجا. بخاطر تحصیلاتتون. بخاطر اینکه تونستید با آریانا خانوم ازدواج کنید. به خاطر همه چیز.

اما چه حیف

باز هم آریانا را درون چشمانم فرو کرده بود. آه بلند بالایی کشیدم و خودم را به کوچه‌ی معروف زدم.

— خوب تو هم الان می‌تونی استفاده کنی.

— چه فایده؟ منو چه به این کارا و عمارت اربابی؟

— اینجوری نگو آسو.

جلوtier رفتم و برای بر هم زدن حواسش گفتم:

— عصرونه‌ایی چیزی ندارین شما؟

روبه رویش نشستم و پا روی پا انداختم. نیم خیز شد.

— الان میرم بیارم.

— خودتو اذیت نکن به سلطان می‌گم بیاره.

— نه... نه.

ایستاد و از اتاق بیرون زد. به جای خالی‌اش زل زدم و از ته دل لبخند عمیقی روی لبم نشست.

انگار که از خود آسمان آمده بود. خیالش هم باعث می‌شد از ته دل خوشنود باشم.

با باز شدن در سمتش چرخیدم. سینی به دست با چایی و کیک آمده بود. بشقاب‌ها را روبه رویم چید.

— بفرمایید اینم عصرانه ارباب.

خودش هم نشست. فنجان چایی را دستم گرفتم و جرعه‌ایی نوشیدم. عطر خوش هل و گل محمدی داخل دهانم پیچید. تکه‌ایی از کیک را هم خوردم. نگران نگاهم می‌کرد. چشمکی زدم.

اما چه حیف

— چرا خودت نمیخوری؟

— خوب شده؟

شصتم خبر دار شد که خودش درست کرده. لبخندی از عمق وجودم تحویلش دادم.

— عالی. معرکه. باید دست سلطان رو بوسید. خیلی چسبید.

باز هم گونه‌هایش سرخ و سفید شد. سر زیر انداخت و زیر لبی خنید.

— آره دستش درد نکنه.

زیر پوستی خنیدیم. خودش را لو نمی‌داد. پا روی پا انداختم.

— آسو.

سربلند کرد و مستقیم به چشمانم زل زد.

— نظرت در مورد ادامه‌ی تحصیل چیه؟

— چه نظری می‌تونم بدم؟ خوبه اگه بشه. اما خب بعد رفتن از اینجا باید دنبال کار باشم ارباب.

— آره درسته. اما دلت نمی‌خواهد قبل رفتن از فرصت استفاده کنی و ادامه تحصیل بدی؟

ذوق زده دو کف دستش را روی پایش گذاشت و با دامنش بازی کرد. چشمانش مثل شب مهتاب ستاره باران شده بود.

— جدی می‌گین؟

— البته آسو جان. به مادر گفتم که توی مدرسه‌ایی که ساخته یه جا واست باز کنه. تا بتونی راحت از همین ماه بری سر کلاس.

ذوق زده از جا پرید.

اما چه حیف
— وای خدایا باورم نمیشه.

از ذوق او به وجود آمدم. اشاره به کیکش زدم.

— پس حالا دهنتو شیرین کن.

روی صندلی سر جایش نشست و دهانش را شیرین کرد. ذوق زده بین کیک خوردن سر بلند کرد.

— میدونی ارباب چیه؟ خیلی دلم میخواست مدرسه برم. خیلی خیلی زیاد. اونقدری که فکرشم نمیتونید کنید. گفتم که دلم میخواود طبیب بشم. یه طبیب خوب. بخدا قول میدم ماهی بیست نفر رایگان ویزیت کنم. قول دادما.

زبان به لبم کشیدم و با لذت از تعریفهای پیاپی که میکرد لذت بردم. از همه چیز برایم میگفت. از هر دری که پیدا میکرد با هیجان واردش میشد.

حتی نفهمیدم کی ساعت نه شب شده و وقت شام رسیده. حتی ساعت داروهایم، یا حتی دردم را هم با او فراموش کرده بودم. دلم میخواست تا فردا و فرداها روبرویم بنشیند و از خودش بگوید.

سر میز شام هم از مدرسه رفتنش برای آریا گفت. اما یکدفعه غمگین سر بلند کرد.

— من برم مدرسه کی مراقب آریا باشه؟

— مادر هست سلطانم هست. نگرانش نباش.

لبخند تلخی زد.

— ولی خوب من بخاطر نگهداری از آریا...

حرفش را قطع کردم. پیش روی کردن یا حتی فکر به اینکه من و آریا مستقل میشدیم و راحت ترکمان میکرد برایم عذاب آور بود.

اما چه حیف

— گفتم که آسو. ادامه نده ولطفا هم غذاتو خوردی دارو هامو بیار.

اخم کردم. لبخند از روی لبان قلوهایی قرمز رنگش محو شد. چشمی زیر لب گفت. بهتر که با اخم من کل شب را زهرمار می‌کرد تا اینکه بخواهد از من دوری کند. کمی خودخواهی بود اما چاره نداشت. برای نگه داشتنش کنارم به وقت کشی نیاز داشتم.

با بدخلقی ایستادم و به سالن نشینمن رفتم. ناراحت و گرفته بودم که برای نگه داشتنش او را مستحق رفتار بد می‌دیدم. روی کاناپه نشستم.

چند دقیقه بعد با داروهایم جلویم ظاهر شد. از آن همه شور و شوق چیزی باقی نمانده بود. دارو هایم را خوردم و دستم را سمتش دراز کردم.

— کمک کن بريم اتاقم.

— چشم ارباب.

مردد اما به دستانم زل زد. آنقدر با صلابت و اخم گفته بودم که حتی خودم هم لحظه‌ایی ترسیدم. دستش را دورا دور پشت کمرم گذاشت و کمک کرد از راه پله بالا بروم. خودم را به در مریضی زدم و هر از گاهی آخی زیر لب می‌گفتم تا نگرانی‌اش را جلب خودم کنم.

به خوبی ترفندم اثر داده بود. وارد اتاق شدیم. کما فی السابق باید داخل اتاقم می‌ماند تا کسی به رابطه‌یمان شک نکند. بعد از این که کمک کرد روی تخت بنشینیم غریدم.

— آسو واسم لباس میاری؟

چشم درشت کرد. خیلی خودم را کنترل کرده بودم تا جدی و خشک باشم.

— لباس ارباب؟ لباس چرا؟

— توقع نداری با این جلیقه و پیراهن تا صبح بخوابم؟

— نه آخه...

اما چه حیف
— منتظرم.

— چشم ارباب.

سمت کمد رفت و چند دقیقه بعد با لباس‌های راحتی برگشت. لباس را کنارم گذاشت.
دکمه‌هایم را باز کردم خواست فرار کند که غریدم.

— کمک میکنی آستینمو در بیارم؟

گونه‌هایش سرخ شده بود. کمکم کرد آستینم را بیرون بکشم. سرش را زیر انداخته بود تا
نگاهم نکند. دلم برایش سوخت.

— ممنون. میتوانی بری بخوابی.

— برم... چیزه... برم آریا رو بیارم.

سریع از اتاق بیرون زد پوزخندی زیر لب زدم. لباس هایم را پوشیدم اما به سختی.
روی تخت نشستم تا بیاید. بالاخره بعد از نیم ساعت سر رسید. آستینم را بالا زدم. آریا که
خوابیده بود را داخل گهواره گذاشت و خودش به سمت گوشه‌ایی ترین ضلع اتاق که دیدی
نداشتیم رفت. صدایش زدم.

— آسو.

سمتم چرخید.

— بله ارباب؟

— ممکنه یا بیایی روی تخت بخوابی یا رختخوابتو بکشی نزدیکتر؟ ممکنه نصف شب حالم
بد بشه. اون سمت صدامو نمی‌شنوی.

— آخه.

به چشمانش زل زدم.

اما چه حیف

— برای این میگم که حالم بد میشه.

سری کج کرد و رختخوابش را جلوکشید. باز هم فاصله داشت اما بهتر بود. میتوانستم خوب به صورتش هنگام خواب نگاه کنم. بالاخره با هر مشکل و مشقتی بود روی تخت دراز کشیدم. سمتش چرخیدم و به میمیکش که به طاق زل زده بود خیره شدم.

صورت خیلی زیبایی داشت. محسور کننده و دلفریب.

چشم بستم و خیلی زود نیز خوابم برد.

نیمه‌های شب بود. آسو با صدای ناله مانندی از خواب پرید. صدا از سمت گرشاسب بود. روی رختخوابش نشست و با ناچاری گفت:

— وای حالش بد شد.

خودش را روی بالش پرت کرد.

— عمر اگه بهش دست بزنم.

اما عذاب وجدان کار خودش را ساخت. غر و لند کنان ایستاد و سمت تخت رفت. ت بش را گرفت. در تب می‌ساخت. نگران دست برداشت و صدایش زد.

— ارباب. ارباب خوبی؟

صدایی نمی‌شنید. استرس کل وجودش را گرفت. از اتاق بیرون زد و تندرن از راه پله پایین رفت. داخل آشپزخانه کاسه‌ایی آب کرد و دستمالی تمیز و حوله‌ایی برداشت. بدو بدو از پله‌ها بالا رفت. دستمال را روی عسلی کنار عکس آریانا گذاشت. نگاهش روی عکس خشکید. هزار بار به خودش لعنت فرستاد اما چاره‌ایی نبود.

اما چه حیف

دستمال را خیس کرد و روی پیشانی گرشاسب گذاشت. دوباره و دوباره یک ساعت و نیم کارش را تکرار کرد. دیگر خبری از ناله‌های گرشاسب نبود. همانجا کنار تخت خوابش برد. دستش اما روی سر گرشاسب و دستمال باقی مانده بود.

گرشاسب با صدای خروس روستا از جا پرید. اما با افتادن دست آسو روی سینه‌اش تکان نخورد. خوب موقعیتش را نگاه کرد. یکی از دستانش درون دست آسو بود و دست دیگر آسو روی قلبش دست دراز کرد تا موهای آسو را لمس کند. لبخندی از ته دل زد و زیر لب گفت:

— دیشب بخاطر من بدخواب شدی خانوم کوچولو؟

دست آسو که درون دستش گره خورده بود را لمس کرد. چه لذت بخش بود داشتنش. غرق در لذت نگاهش می‌کرد که یکدفعه اسو از جا پرید و روی زمین عقب عقب رفت.

— ارباب چیزه... من... شما...

دستانش را بالا گرفت.

— باشه باشه آسو. من تازه بیدار شدم.

— حالتون... حالتون خوبه؟

— خوبم.

به چشمان روشنش زل زد.

— ممنونم که پرستاری کردی ازم.

دست کشید و روسری‌اش را از روی زمین برداشت و سرش کرد.

— کاری... کاری نکردم من.

گرشاسب برای این که بیش از این خجالتش ندهد از تخت پایین آمد. سمت در اتاق رفت.

اما چه حیف

— من دارم می‌رم پایین یکم هوا بخورم.

از اتاق خارج شد و داخل حیاط عمارت رفت. بلند بلند خندید.

— لعنت بهت پسر.

سمت حیاط پشتی عمارت رفت و روی صندلی ولو شد.

آسو اما بعد از رفتن گرشاسب به خودش آمد به پیشانی اش کوبید.

— خدا لعنت کنه آسو که اینقدر گاوی. حالا فکرای بیخود می‌کنه. چرا دستشو گرفتی آخه؟

شروع به متر کردن اتاق کرد. کلافه و عصبی بود. آریا از خواب پرید و شروع به گریه کرد.

سمتش رفت و آرامش کرد. پوشکش را عوض کرد و از اتاق به همراه او خارج شد.

از راه پله پایین رفت. اطرافش را سرک کشید. صدای خدمتکاران از آشپزخانه می‌آمد.

بیخیال آشپزخانه شد و داخل سالن را خوب نگاه کرد. گرشاسب نبود. یکدفعه صدایی از

پشت سر مخاطب قرارش داد.

— پسرکم بیدار شد؟

وحشت زده چرخید.

— واي... ارباب.

— نترس آسو.

آریا را از بغل آسو گرفت و محکم صورتش را بوسید.

— عشق من. دردت به جونم پاشدی.

همراه با آریا از عمارت خارج شد. روی چمن کاری داخل حیاط نشست و او را هم روی زمین گذاشت. آسو بدو بیرون آمد.

— ارباب چرا اونجا نشستی. واي الان آریا از باغچه گل میخوره.

اما چه حیف
— نمیخوره بذار راحت باشه.

آریا چهار دست و پا روی زمین در حال حرکت بود. آسو جلوتر آمد. گرشاسب سر بلند کرد.
— بشین. نترس چیزی نمیشه.

آسو آن سو تر نشست و با نگرانی پرسید.
— مطمئنم خوب شدین؟

— مطمئن باش آسو. حالم خیلی خوبه.

به آریا پسر کوچکش زل زد. تمام توجهش را خرج او کرده بود تا مبادا آسو به چیزی بو
ببرد یا ذرهایی شک کند.

یکی دو ساعتی در آن هوای ملس با هر دویشان البته با رعایت نزدیکی به آسو وقت
گذرانی کرد. صبحانه ساعت نه سرو شد و بعد از خوردن صبحانه باز هم به اتاق کارش پناه
برد.

از یک سو برای انجام کارهایش و از سوی دیگر برای اینکه از آسو دوری کند. اگر یک درصد
احتمال رفتنش بود نمیخواست وابستگی عمیقی به او داشته باشد.

کارش که تمام شد عینکش را روی میز گذاشت و برخاست سمت سالن راهی شد.

روتين روزانه اش با همان شدت و با همان سرعت سپری میشد. یک هفته مثل برق و باد
گذشت. کمتر در تیر رس دیدمان آسو قرار میگرفت و آسو هم که این مسئله را خشنود
میدانست از فرصت استفاده کرده بود و بیشتر اوقات وقتی را داخل باغ گل خانم بزرگ
میگذراند.

بالاخره بعد از ده روز، درست روزی که گرشاسب بخیه‌هایش را میکشید پدر و مادر
برمیگشند. همه چیز طبق روالش پیش رفته بود. بخیه‌ها جوش خورده بود و دیگر جای
هیچ نگرانی نبود.

برای جشن سی سالگی تاسیس شرکت حاضر می‌شد و حالا در آستانه‌ی سی و دو سالگی توانسته بود شرکت پدر را ان‌طور که شایستگی داشت اداره کند.

مادر برگشته بود و با همت او آسو را توانسته بودند در همان مدرسه‌ی خیریه ثبت نام کنند. آسو صبح‌ها از هشت صبح تا یک بعد از ظهر به مدرسه می‌رفت و همه چیز روی روتین درستش قرار گرفته بود. گرشاسب نیز جز جواب سلام و خداحافظ چیز دیگری به او نمی‌گفت. می‌خواست تصمیم نهایی‌اش با احساساتش را بگیرد و در نهایت بتواند ابرازش کند.

از شرکت طراح استخدام کرده بود تا به خانه بروند و برای خانم بزرگ و آسو لباس بدوزند. سایز خودش را طراح مرد نیز درون شرکت گرفته بود.

وقتی طراح‌ها به عمارت رسیدند خانم بزرگ آسو را صدا زد.

— آسو جان بیا از شرکت اومدن.

—alan میام خانم بزرگ.

دفترچه یادداشتی که در این مدت خاطرات روزانه‌اش را می‌نوشت بست و ایستاد. دستی به لباس‌های قدیمی‌اش کشید و از اتاق خارج شد. خانم بزرگ در حال خوش و بش با زنی چهل ساله بود. نزدیکتر شد و سلامی زیر لب گفت.

— سلام خوش امدید.

طراح خانم نوری ایستاد و لبخند پرنگی زد.

— پس عروس زیبایی عمارت تابش شمایی.

لبخند خجالت زده‌ایی روی لب نشاند و سر زیر انداخت.

— بله.

— واقعا هم که زیبایی.

اما چه حیف

طرح هایی که کشیده بود را روبه رویشان چید. آسو نگاه کرد. طرحی ساده و مشکی با کت آستین دار خز سفید توجهش را جلب کرد. خانم نوری لبخندی پهن روی لب نشاند.
— بهترین انتخابو کردی عروس خانوم.

ایستاد و گفت:

— دستاتو بالا بگیر تا سایز تو بزنم.

دستانش را بالا گرفت و خانم نوری سایز ها را یادداشت کرد. در انتهای رو به خانم بزرگ کرد.
— ارباب کوچیک گفتن اگر ممکنه آسو رو قرض بگیرم و به مزون ببرم.

خانم بزرگ متعجب گفت:

— چیزی شده؟

لبخند پر رنگ و لعابی زد.

— نه اتفاق خاصی نیافتاده. گفتن به مزونمون تو شیراز ببرمشون خودشون غروب میان دنبالش.

آسو متعجب گفت:

— آخه آریا... تمرينای فردا رو هم ننوشتم.

خانم بزرگ دستی به بازوی آسو کشید.

— برو عزیزم اشکال نداره. من حواسم به آریا هست.

— آخه...

لبخندش عمیق تر شد. قلب مهربان پرسش باز کار دستش داده بود. اینبار می خواست با تمام توانش از آسو محافظت کند. نمی خواست مثل آریانا ناخواسته تقدير تلخی برایش رقم بزند.

اما چه حیف
— برو عزیز دلم.

— پس صبر کنید برم بالا و بیام.

دوان دوان از راه پله بالا رفت. داخل آینه به خودش نگاه کرد. هیچ رنگ و لعابی نداشت. خانم بزرگ همیشه بزک کرده به شهر می‌رفت. کلاهی لبه دار سر می‌گذاشت و کت و دامن های خوش دوختی می‌پوشید. بغض بیخ خرش را خفت کرده بود. تنها لباس آبرو مندی که داشت لباسی برای سه سال قبلش بود و لباسی که گرشاسب برای شب مهمانی شهردار فرستاده بود. اما آن هم برای الان مناسب نبود. ناچارا همان روسرباش را پشت سرش گره زد. حتی لوازم آرایشی شخصی هم نداشت. همیشه آرایشگر به آن جا می‌آمد و بزکش می‌کرد.

چند بار صورتش را نیشگون گرفت و از پله ها پایین رفت.

همراه با خانم نوری عازم شهر شد. بعد از یکی دو ساعت رانندگی و معطلي از ماشین پیاده شد و به همه جا نگاه کرد. لبخند پرنگی روی لب نشاند. شاید هفت سال قبل به شهر رفته بود. آه از نهادش بلند شد. چه قدر همه چیز تغییر کرده بود.

صدایی از پشت سر خطاب قرارش داد.

— آسو.

چرخید. دختری که شب عقد هم دیده بود. دستش را سمت آسو دراز کرد.

— من سهیلام. خواهر سهرا، دوست داداش گرشاسب.

دستش را مردد سمت سهیلا دراز کرد. سهیلا دستش را گرم فشد و لبخندش پرنگ تراز قبل شد.

— خوبی عزیزم؟

— خوبم.

اما چه حیف

دست پشت کمر آسو گذاشت. خیلی شیک و امروزی به نظر می‌رسید. کلاه لبه دار پهلوی سر داشت کت بلند و شلوار گشاد ولی هم رنگ کتش پوشیده بود. عینک گربه‌ایی آفتابی با دور قاب سفید هم به چشم داشت. لباس هایش مارک و گران قیمت به نظر می‌رسید.
سمت گوش آسو پچ زد.

— لباسای خانوم نوری خوبه. بهترین طراح شیرازه. اما به گرشاسب بگو واست از پاریس سفارش بده...

وqhقه‌ایی سر داد.

— یکم بهش بگو خرج کنه. لباسای پاریس یه چیز دیگه‌اس.

— ولی آخه من... نیاز نیست به لباسای گرون قیمت.

عینکش را بالا داد و به چشمان آسو حرصی زل زد.

— خلی دختر. پولدار ترین مرد شیراز تو رو گرفته می‌گی نیازی نیست؟ بخاطر خودتم که شده باید خوب بپوشی خوب بگردی. نباید شخصیتتو پایین بیاری عشقم.

— ولی سهیلا...

— ولی نداره دختر خوب. بذار یه چند تا لباس از خانم نوری می‌گیریم. بعدشم میریم چیز میز میخیریم. داداش گرشاسب کلی سفارش کرده.

خجالت زده گونه گلگون کرد.

— آخه نیازی نبود بهشون...

— هست خوشگلم. هست. کل شهر روی تو دید منفی داره. میخواهی ثابت کنی یه رعیت زاده‌ایی که لیاقت اربابو نداره؟

— مگه غیر از اینه سهیلا.

اما چه حیف

از حرکت ایستاد. دو طرف بازوی آسو را گرفت و فشار ریزی داد.

— بله که غیر از اینه. تو یه زن خوشگل و با وقار و کار درست و مودبی. ضمناً داری ادامه تحصیلم میدی. دیگه چی میخوای؟ اگه خانواده‌ی با اصالتی نداری خودت اصیل زاده‌ایی. اون قدر دختر گلی هستی که روی پای خودت از بچگی ایستادی.

اخم ریزی کرد. از این که گرشاسب رازش را به سهیلا و سهراب گفته بود ناراحت بود. اما چه توفیری داشت؟ آه ریزی کشید و همراه با او وارد مژون شد. لباس‌های خوش دوخت و رنگارنگی که در طول عمرش یکبار هم ندیده بود.

دست رویشان کشید. چشمانش برق می‌زد. سهیلا تند تند چند دست از رگال بیرون کشید و دستش داد.

— بپرس ببینمت.

داخل پرورفت. بیرون می‌آمد و هر بار یک لباس. ابریشمی. اجناس لطیف. رنگ‌های مختلف. شاید نزدیک پانزده دست لباس کامل و پانزده جفت کفش که به هر کدامش جداگانه می‌خورد خرید. آخرین لباس که کت و دامنی خردلی رنگ بود را به اصرار سهیلا در نیاورد. سهیلا داخل پرور شد و روسربانی ساتن همرنگ لباسش را مدل دار پشت سر شرکه زد. جوراب‌های بلند و مشکی رنگش را هم پوشید. کفش‌های نیم پاشنه‌ی زرد رنگ را نیز. سهیلا سوتی کشید.

— چه دلبری به به. بخدا داداشم ضعف میره.

آسو خجالت زده گفت:

— سهیلا.

می‌دانست که گرشاسب ناراحت می‌شود اگر کسی شدت سردی رابطه‌شان را بفهمد. می‌دانست که همه به جانش می‌افتنند پس دم نزد و فقط به خجالت کشیدن بسنده کرد.

اما چه حیف

هر دو با هم سمت مغازه‌های لوازم آرایشی فروشی رفتند. چند ست لوازم آرایشی کامل و ادکن‌های مارکدار نیز خریدند.

به محض اینکه داخل ماشین نشستند سهیلا سمت آسو چرخید. و با اصرار زیاد شروع به آرایش کردند.

— دختر تو چرا انقدر بی روحی؟

آخر سر رژ لب آلبالویی رنگ را روی لبانش کشید. سوتی کشید و ریز ریز خندید.

— گرشاسب بهم صد آفرین میگه. هلو بودی خوردنی تر شدی.

ماشین را روشن کرد و سمت رستورانی که گرشاسب غرق کرده بود راه افتاد.

— دیگه من تا همینجا رو مجاز بودم بیام. میرم و خریداتو می‌ذارم عمارت. فردام میام سر می‌زنم.

— آخه کجا؟

— گرشاسب تو رستوران منتظرته. برو.

دل نگران به سهیلا زل زد. زنگ خطر زده شده بود. اما راه چاره‌ایی هم نداشت. در این مدت جز محبت چیزی از گرشاسب ندیده بود. با پایی لرزان دسته کیفش را محکم چنگ کرده بود. داخل رستوران شد. یک میز وسط رستوران و فقط چراغ بالای سرشن روشن. گرشاسب لبخند می‌زد. خودش اما از همیشه نگران تر به نظر می‌رسید. پاهای سست و لرزنش را به حرکت وا داشت و جلوتر رفت. روبروی گرشاسب ایستاد و چشمان روشنش را به او دوخت.

— ارباب نیاز به این همه زحمت نبود.

گرشاسب لبخند رنگو لعاب داری زد و به لذت به جز جز صورتش خیره شد.

— بود آسو... خیلی زیبا شدی.

اما چه حیف
— ممنونم ارباب.

سمت میز رفت و صندلی کشید.

— بیا بشین عزیزم.

عزیزم... درست می‌شنید؟ فشارش یکباره افتاد. به سختی خودش را به صندلی رساند و نشست. گرشاسب پشت میز خودش نشست و اشاره زد تا گارسون منو بیاورد. کباب سفارش دادند.

کمی از استرس آسو کاسته شده بود. اما مدام با انگشتانش بازی می‌کرد. غذا آورده شد. گرشاسب به لذت غرق در نقش و نگار صورتش گفت:

— بخور آسو جان.

یکی دو لقمه خورد و دست کشید. با نگرانی سر بلند کرد و به گرشاسب زل زد. گرشاسب نیز از غذا خوردن دست کشید. به چشمان آسو زل زد. دست برد و دستانش را گرفت. آسو وحشت زده دستش را پس کشید.

— ارباب.

گرشاسب مظلومانه به چشمانش زل زد و نالید.

— آسو باید یه چیزی رو بگم.

چشمانش پر از اشک شد. نمی‌خواست گرشاسب چیزی بگوید. نمی‌خواست چیزی را که نمی‌خواهد تجربه کند. اما گرشاسب با سرتقی تمام دستش را دوباره گرفت. می‌لرزید.

— راستش خیلی وقته با خودم درگیرم آسو. از زمانی که توی مهمانی شهردار هیراد بهت چشم دوخت... انگار من...

آسو حرفش را قطع کرد و بغض دار نالید.

اما چه حیف
— میشه ادامه ندین؟

با تاسف سرشن را چپ و راست کرد.

— نه آسو دیگه نمی‌تونم. اون روز انگار به خصوصی ترین چیز من دست درازی شده بود.
من تصمیممو گرفتم. میخواهم ازدواجمو باهات واقعی کنم.

وحشت زده بین دو دیده‌ی پر اشک به چشمان گرشاسب زل زد. حق داشت. واقعاً چرا
مخالفت می‌کرد؟ همسرش بود.

— راستش حق دارید شما... اما من...

— آسو لطفاً. اما اگر نیار. یه مدت میگذره همه چیز درست میشه بہت قول می‌دم.
به سختی تلخندی زد. چه داشت بگوید؟ اگر دست هیراد افتاده بود همان شب اول شبش
را برایش جهنم می‌کرد. تا این مدت طولانی هم گرشاسب جوانمردی کرده بود و چیزی
نخواسته بود.

گرشاسب از زیر میز باکسی برداشت و روی میز گذاشت. باکس را باز کرد. جعبه محمل
زرشکی. درش را باز کرد. یک سنت کامل طلا. اما طلایی که با ظرافت و پر از سنگ‌های
قیمتی نظیر الماس و یاقوت کبود بود. ایستاد و جابجا شد.

گردنبد را دور گردن آسو پیچید. دور از چشم گرشاسب قطره اشکی از چشم آسو چکید.
عشقش را قربانی ثروت کرده بود. از این رابطه متنفر بود. حتی از پول‌هایی که گرشاسب
مثل ریگ خرجش می‌کرد.

حالش از این همه نزدیکی بهم می‌خورد. می‌خواست پسش بزند و با تمام وجود سرشن
فریاد بکشد. می‌خواست از موقعیت فعلی فرار کند اما نمی‌شد.

بالاخره گرشاسب . سر میز نشست و اشاره به غذایش زد.

— حالا بخور عزیزم.

اما چه حیف

لبش را از درون می‌جوید. به سختی جلوی سد اشک‌هایش را گرفته بود. لیوان آب برداشت و جرעה‌ایی نوشید و همراه بغضش فرو داد.

شام به هر جان کندنی تمام شد. بعد از شام ایستاد و به بهانه‌ی سردرد از گرشاسب تقاضا کرد تا او را به خانه ببرد.

گرشاسب که جان و دلش با آسو یکی شده بود و گوش به فرمانش بود ایستاد و همراهش راهی شد. در ماشین را باز کرد برایش و خودش هم بعد از سوار شدن آسو پشت فرمان نشست. سمت آسو چرخید.

— میخواهی ببرمت دکتر؟

— نه نیازی نیست. خوب شدم.

لبخند پرنگی زد و صدایش کرد.

— آسو.

آسو سمتش چرخید. به چشمانش با لذت خیره شد.

— راستش توی رستوران خیلی مراعات کردم. اما زیاد از حد زیبا و خواستنی شدی.

— ولی ارباب...

گرفته بود و عرق سرد روی تیره‌ی کمرش نشسته بود. یک عمر آرزوی این شب با جبار را داشت و حالا که او آب گور را می‌خورد باید تن به تن گرشاسب ارباب عمارت می‌داد.

گرشاسب لبخند نرمی روی لب نشاند و فاصله گرفت. دست آسو را در دستش گرفت و نرم بوسید.

— قول می‌دم پشیمون نمی‌شی.

با صدایی خشن دار نالید.

اما چه حیف
— میشه راه بیافتین؟

راه افتاد اما راه خانه نبود. وحشت زده سمت گرشاسب چرخید. میخواست زیر گریه بزند اما اجازه‌اش را نداشت. از درون به خودش تشرزد.

«بسه آسوی احمق. اگه هیراد تو رو جای بدھی میبردت همین بود. عادت کن. اون یه مردھ... اشک نریز حق اشک ریختن نداری. هرکاری خواست میکنه. حق داره. اون اربابه.»

بغضش را به سختی در چنتهی گلو نگه داشته بود. تار و پود تنش نیز از این همه نزدیکی می‌لرزید. گرشاسب روبه‌روی هتلی لوکس نگه داشت. سمت آسو چرخید.

— فردا هم میریم تهران. با مادر صحبت کردم. بلیط رزرو کردم یه مسافرت کوتاهی با هم میریم.

وحشت زده خودش را به در ماشین چسباند. چشمانش پر از اشک بود و با پلک زدنی می‌ریخت.

— من... سفر... با ش... شما؟ کجا؟

گرشاسب از ماشین پیاده شد و گفت:

— حالا فعلا بیا بریم داخل. بعدا در موردش صحبت می‌کنیم.

در سمت آسو را باز کرد و آسو با چشمانی پر به دستی که سمتش دراز شده بود نگاه می‌کرد. دستانش می‌لرزید. کل وجودش حتی. لبشن را داخل دهانش فرو برد و جوید. دست سرد و لرزانش را به سختی داخل دست گرشاسب گذاشت. هر دو داخل هتل رفتند. در اتاق که باز شد دنیا روی سر آسو آوار شد. تختی پر گل. شمع‌هایی که گوشه‌ی اتاق چیده شده بود.

— می‌دونستم قبول می‌کنی باهام یکی بشنی.

اما چه حیف

نیم دوری چرخید و درون آغوش گرشاسب گره خورد. میخواست زار بزند. فریاد بکشد. بگوید دوستش ندارد. اما اگر از خانه بیرونش میکرد چه؟ کجا را برای رفتن داشت؟ اگر سنگسارش میکرد و باز هم به هیراد میدادش چه؟

جرات نطق کردن نداشت. باید او را همراهی میکرد. اویی که مملو از عشق و خواستن بود...

آسو اما بی صدا اشک میریخت. نه برای دردی که داشت. برای این تعهد اجباری که به جانش افتاد. برای این که گرشاسب هم فکر میکرد او هم دلسته شده و از شدت دلستگی تن به با او بودن میدهد. گرشاسب اما از هیچ کلمه‌ی محبت آمیزی برایش دریغ نمیکرد.

دست روی کمرش کشید.

— درد داری عزیزم؟

چشمان خیشش را به گرشاسب دوخت. ناچارا نالید.

— یکم.

— خوب میشی عزیزم.

پیشانی آسو را برای بار هزارم با لبان داغش مهر و موم کرد.

— عشق من. عزیزم. ممنونم که منو از این وضعیت نجاتم دادی. ممنونم که هستی.

اما اسو هر ثانیه با هر کلمه بیشتر ضجر میکشید. ترجیح کشید خودش را به خواب بزند تا گرشاسب دیگر ادامه ندهد. منزجرانه از درون مینالید. دلش میخواست گرشاسب از این آغوش اجباری رهایش کند.

گرشاسب اما وقتی متوجه پلکهای بسته‌ی آسو شد رهایش کرد. آسو یک نفس آسوده کشید. گرشاسب از روی تخت پایین آمد و پیراهنش را پوشید و سمت پنجره‌ی هتل رفت.

اما چه حیف

لیوانش را پر کرد و جرعه‌ای نوشید. لبخندی از ته دل زد. خوش از این بود که توانسته با خیال راحت فتحش کند. آن هم تا ابد. خوش این بود که آسو دیگر خیال ترک کردنش به سرشن نمی‌زند و چه خوش خیال بود گرشاسب دلباخته.

چشم از پنجره برداشت و سمت تخت رفت. کنار آسو دراز کشید و دست زیر سرشن گذاشت. به مژه‌های جنگل مانندش زل زد. به صورت رنگ پریده‌اش. به موهای خرمایی رنگش به لب‌های گوشتی و صورت صافش زل زده بود.

درست مثل یک شی قیمتی نگاهش می‌کرد. آنقدر نگاهش کرد تا که خوابش برد.

خوابی عمیق و شیرین پر از رسیدن. صبح اما طلوعی دوباره برایشان بود. گرشاسب زودتر از آسو بیدار شد و صبحانه را از گارسون هتل تحويل گرفت. روی میز با دقت چید. چمدان آسو نیز توسط راننده‌ی عمارت رسیده بود. چمدان را گوشه‌ی اتاق گذاشت تا ساعتی بعد همراه او راه بیافتد.

سمت آسو رفت. روی تخت نشست و با لذت به چهره‌اش زل زد. دست برد و موهایش را کنار زد.

— عزیزم بیدار نمی‌شی؟

آسو چشم باز کرد و خودش را کشید. وقتی موقعیتش را دید وحشت زده خودش را بالا کشید و ملحفه را دور خودش پیچید. خجالت زده گفت:

— ارباب من.

گرشاسب سمتش خم شد و پیشانی‌اش را بوسید.

— صبحت بخیر عزیزم. گفتم صبحانه مقوی بذارن و است.

یکدفعه زیر گریه زد. گرشاسب با نگرانی گفت:

— چیشده؟ درد داری عزیز‌دلم؟

اما چه حیف
— نه... یعنی آره...

گرشاپ محاکم بغلش کرد و سرش را روی تخت سینه‌اش فشرد.

— گریه نکن عزیزم. اگه خیلی درد داری میرم پزشک میارم.

— نه...نه... نیازی نیست. خوب میشم ارباب.

اخم کرد و زیر لبی گفت:

— بازم گفت...

اما اعتراضش را بلندتر به زبان نیاورد. نمی‌خواست ناراحتش کند. امروز روز خیلی خوب و خاصی برایشان بود.

ایستاد و دست آسو را گرفت.

— پاشو بیا صبحانه بخور. یکم حالت بهتر می‌شه.

— ارباب میل ندارم.

کلافه ولی مهربان گفت:

— بیا دیگه عزیز دلم. تنها‌یی مزه نمیده. منتظر بودم بیدار شی.

سر بلند کرد و با ترس برای اولین بار آن قدر مستقیم به چشمان گرشاپ که پر از حرارت بود زل زد. ناچارا از تخت پایین آمد. زیر لبی نالید.

— میشه نگاه نکنی لباس بپوشم؟

گرشاپ بی میل خواسته‌اش را پذیرفت و سرش را چرخاند. تنده لباسش را پوشید و به سمت صندلی رفت. پشت میز نشست. بی‌حواله بود. گرشاپ نیز سرجایش نشست و لقمه‌ایی گرفت و دستش را سمت او دراز کرد.

— بفرما خانوم.

اما چه حیف

لقمه را از دست گرشاسب گرفت و خورد. گرشاسب با دقت برایش لقمه می‌گرفت و دستش می‌داد.

— خودتون پس ارباب؟

— منم می‌خورم.

روی این که بگوید برایم بگیر را نداشت. هنوز هم با آسو احساس غریبگی ولی خواستن می‌کرد.

لقمه‌ها رو دوتا یکی خودش می‌خورد. صباحانه که تمام شد ایستاد و گفت:

— طبقه پایین حمام عمومی هتل رو گفتم واست تمیز کن برو حمام کن و بیا تا بريم.

— چشم ارباب.

ایستاد و کلاهش را روی سرشن گذاشت. گرشاسب به چمدان گوشی اتاق اشاره زد.

— گفتم سهیلا واست لباس بذاره.

سمت چمدان رفت و یک دست کامل لباس هم برداشت. با درد و آهسته سمت طبقه‌ای زیرین هتل رفت. هنوز هم خونریزی داشت. اما نه آنقدر شدید. بعد از حمامی که کرد لباس‌های تمیزش را پوشید. با حوله خوب موهاش را خشک کرد و از سشوار عمومی هتل نیز استفاده کرد. به آینه‌ی روبه‌رویش زل زد. چشمانی گود رفته. رنگی پریده. و آینده‌ایی که به طور کامل سوخته شده بود.

اه از نهادش بلند شد. درست مثل یک روح متحرک شده بود که گه گاهی گرشاسب به او عشق می‌ورزید. طبق آموزش آرایش که از سهیلا یاد گرفته بود خودش را آراست. کارش که تمام شد همراه گرشاسب به سمت تهران راهی شدند.

در طول پرواز گرشاسب انگشتانش را دور انگشتان او پیچیده بود و محبت‌هاش را ذره ذره خرجش می‌کرد. اما آسو از این اجبار بیزار بود. حتی ذره‌ایی درکش نمی‌کرد.

اما چه حیف

بالاخره بعد از دو پرواز هواپیما به پاریس رسید. با تنی خسته سمت هتلشان راهی شدند.
آسو از با گرشااسب بودن واهمه داشت. از این که با او داخل یک اتاق تنها باشد و دوباره به
خواسته‌ی قلب‌اش تعدی کند واهمه داشت.

روبه روی در اتاق خودش را پس کشید و دستش را از دست گرشااسب بیرون کشید.
گرشااسب متعجب سمتش چرخید.

— چیزی شده عزیزم؟

— من...

با تنی لرzan سمت گرشااسب چرخید. زبانش تپق می‌زد. در این مملکت غریب چه
می‌خواست؟ چه می‌شد؟ اگر گرشااسب رهایش می‌کرد چه؟

— تو؟

— هیچی... هیچی ارباب.

گرشااسب از کوره در رفت و غرید.

— آسو صبر کن.

وحشت زده سمتش چرخید. چشم درشت کرد و فاصله را کم کرد. خشمگین بود اما
لحنش مهریان می‌زد.

— صد بار بله گفتم نگو ارباب. میفهممی؟

آب جمع شده داخل دهانش را به سختی فرو داد و زیر لبی گفت:

— چشم ارباب.

گرشااسب زیر خنده زد و در اتاق را باز کرد.

— برو تو لجباز.

اما چه حیف

آسو وارد اتاق مجلل هتل شد. گرشاپ نیز پشت سرش وارد شد. بیخیال حضور گرشاپ سمت پنجره رفت. برج ایفل رو به رویش نقش بسته بود. با چشمانی برآق به آن زل زد. گرشاپ نزدیکش شد و از پشت دستانش را دور کمر باریکش پیچید.

— میگن پاریس شهر عشاقه.

سمت گوشش پچ زد.

— چه خوبه که اینجا با تو هستم.

لبش را از داخل دهانش گزید. خیلی خودش را کنترل کرده بود اما صبرش رو به لبریز شدن بود. عطر تند و خوش گرشاپ داخل بینی‌اش پیچیده بود. مرد کاملی بود اما آسو دلش جای دیگری سیر می‌کرد. جایی که هیچ رسیدنی در کارش نبود.

گارسون هتل شام را داخل اتاق آورد. گرشاپ از او جدا شد و میز را چید. آسو اما با بغض به برج زل زد. به این همه زیبایی که کنار گرشاپ دیده بود. به تمامی اوقات خوشی که نصیبیش شده بود فکر کرد. با صدای گرشاپ پشت دستش را به اشکش کشید و سمتش چرخید.

— ساكتی از دیروز تا حالا؟ بیا شام.

سمت میز رفت و پشت آن نشست. سرش را زیر انداخت تا گرشاپ غم درون چشمانتش را نبیند.

— چی بگم؟

— از خودت. از چیزایی که دوست داری. من خیلی نمی‌شناسم. اما دوست دارم همه چیز رو راجع به تو بفهمم.

آه مانند نفسش را بیرون داد.

— انشا الله به زودی.

اما چه حیف

با غذایش مشغول شد تا گرشاپ کمتر سوال بپرسد. سالهای بعد از جنگ فرانسه بود. هنوز شهر روی روال سابق نیافتاده بود. اما همین هم خوب بود. پاریس توی جنگ هم زیبا اما غمگین بود.

بعد از خوردن غذا ایستاد و به بهانه‌ی خواب به تخت پناه برد. گرشاپ با خنده اما صدایش زد.

— با اون لباس میخوایی بخوابی؟ سهیلا و است لباس خواب گذاشته.

سمت گرشاپ چرخید و با چشمانی درشت به چشمانش زل زد. لباس خواب می‌پوشید؟ جلوی گرشاپ؟ گر گرفت.

— نه... من... همینجوری.... چیزم... راحتمن.

— بپوش آسو والا خودم پا میشم زحمتشو می‌کشما.

قرمز شد. دست بلند کرد.

— نه... نه ارباب. می‌پوشم. باشه می‌پوشم.

ناچارا سمت چمدانش رفت و آن را روی تخت گذاشت. گرشاپ زیر چشمی با شیطنت زیر نظرش داشت. هر از گاهی لبخند ریزی روی لبشن نقش می‌بست. در چمدان را باز کرد و لباس‌ها را داخل کمد هتل چید. به لباس خواب ساتن سفیدی که دو بند بود زل زد. کوتاه نیز به نظر می‌رسید.

دستانش را مشت کرد. چطور آن لباس را جلوی گرشاپ می‌پوشید؟ دلش می‌خواست فریاد بکشد. سر گرشاپ. سر سهیلا. سر همه کس. آن لباس خواب خیلی باز اصلاً مناسب نبود. به حتم گرشاپ باز هم سراغش می‌رفت و او از این اتفاق بیزار بود.

دستش سمت دکمه‌های کتش رفت. یکی یکی باز کرد. سمت مخالف گرشاپ چرخید و کتش را کند. پیراهن زیر کتش را هم. نگاه گرشاپ روی کمر بی نقص و سفیدش باقی

اما چه حیف

ماند. یکبار پلک زد و حرصی لبشن را گزید. نتوانست تحمل کند. ایستاد و نزدیک آسو شد.
از پشت سر سمت گوشش خم شد.

— خیلی بی نقصی.

. و دست برد و آسو را چرخاند... یکدفعه از آن همه نزدیکی و حال خراب منزجر شد.
گرشاسب را پس کشید و داد زد.

— بسه... بسه نمی خوامت.

گرشاسب مات زده به آسو زل زد.

— چی؟ تو... دیشب!

زیر گریه زده بود. بلند و بی وقفه.

— ارباب معذرت می خوام... معذرت می خوام.

کتش را از روی زمین چنگ کرد و به گوشه‌ی اتاق پناه برد. بلند گریه می کرد و ضجه می زد.
گرشاسب از کوره در رفت و نعره کشید.

— پس چرا دیشب سکوت کردی؟

کتش را از روی تخت چنگ زد و ایستاد. سمت آسو رفت انگشت اشاره اش را سمت او
گرفت. خواست فریاد بعدی را بلندتر بزند اما پشیمان شد. از اتاق هتل بیرون زد و راه
خیابان برج را پیش گرفت.

آسو ایستاد و دوان دوان سمت در رفت. اما رفته بود. با ضجه کنار در فرود آمد.

— لعنت بہت آسو... لعنت بہت.

اما چه حیف

گرشاسب تا نزدیک کاخ الیزه رفت. هوای خنک پاریس باعث شده بود لرز کند. از یکی از دکه‌های همان اطراف نوشیدنی خرید و به سمت یکی از نیمکت‌های کنار خیابان رفت. رویش نشست و نوشید. حالش خراب و داغان بود. حرف‌های زهر دار آسو یک به یک روی مغزش رژه می‌رفت. غمگین و ناراحت از این بود که چرا دیشب فرصت صحبت کردن به آسو نداده. خودش را بابت خودخواهی اخیرش ملامت می‌کرد.

ساعت از پاسی از شب گذشته بود. ایستاد خرامان به سمت هتل راهی شد. حالش دست خودش نبود.

از راه پله بالا رفت و در هتل را باز کرد. همین که توی اتاق رفت روی زمین افتاد. آسو که هنوز بیدار بود با گریه سمتش دوید.

— گرشاسب... گرشاسب خوبی؟

بغلش گرفت و چند بار سیلی زد. اما او بیهوش بود. زیر گریه زد.

— تو رو خدا پاشو.

زیر چشمش را به سختی باز کرد و آسو را پس زد.

— بکش کنار.

به سختی ایستاد و سمت تخت رفت. خودش را روی تخت پرت کرد و با همان لباس‌ها خوابید.

آسو ایستاد و سمتش رفت. می‌خواست دستش بزند. صدایش بزند و بگوید لباس عوض کند اما پشیمان شد. روی زمین خزید و همانجا کنار تخت خوابش برد.

وقتی گرشاسب چشم باز کرد و آسو را روی زمین دید از تخت پایین پرید و صدایش زد.

— آسو... آسو پاشو... چیشده؟

اما چه حیف

به سختی برخاست. استخوان هایش همچو چوب خشک شده بود. خودش را کشید و به گرشاسب زل زد.

— چرا پایین خوابیدی شما؟

چشمان آسو درید. به گرشاسب زل زد. شما؟ یعنی اینقدر رویش اوضاع تاثیر گذاشته بود؟

بدون توجه به آسو از اتاق خارج شد و به سمت لابی هتل رفت. به زبان فرانسوی درخواست تسویه حساب را گفت و متصدی پذیرش هتل نیز روی کاغذی تسویه حسابش را انجام داد.

بعد از پرداخت کل هزینه‌ی هتل سمت اتاق رفت. رو به آسو کرد و بی حوصله گفت:

— برای فردا شب دستور دادم بلیط هوایپیما بگیرن. فردا برمی‌گردیم.

— ولی ارباب...

بدون این که لحظه‌ایی تعلل کند از اتاق بیرون زد. از هتل حتی. داخل خیابان های آن اطراف شروع به پرسه زدن کرد. برای مادر هدیه‌ایی خرید. نمی‌خواست متوجه چیزی شود. برای پدر حتی. نگاهش روی رگال لباس های مارک و ادکلن های مارک زنانه باقی مانده بود. آه مانند نفسش را بیرون داد.

پیراهنی زیبا برازنده‌ی آسو دیده بود اما منصرف شد. راه مخالف را پیش گرفت اما پشیمان شد. برگشت و سریعاً پیراهن زرشکی رنگ از جنس محمل را خریداری کرد.

به هتل برگشت و بی توجه به آسو خریدهایش را داخل چمدانش چید. آسو وعده ناهاresh را خورده بود و به منظره‌ی بیرون نگاه می‌کرد.

از هتل خارج شد و تا آخر شب نیز کل پاریس را زیر و رو کرد. هر لحظه و هرگوشه‌ی شهر یاد شبی که با آسو گذرانده بود برایش تداعی می‌شد. لحظه به لحظه ثانیه به ثانیه یاد او در ذهنش نقش بسته بود.

اما چه حیف

به هتل برگشت اما ساعت از نیمه هم گذشته بود. لباس هایش را برداشت و به حمام هتل پناه برد. پاسی از دقیقه تنش را به گرمای آب سپرد و از آن لذت برد.

ساعت در تلاطم دویدن بود و عقربه‌ها از شب فرار کند و روز رسید.

بی حوصله به یک دیگر نگاه می‌کردند انگار که دنیا تمام شده یا شاید هم احساساتشان تمام شده بود.

بالاخره بعد از چند ساعت مطلعی تا دو روز بعدش به ایران رسیدیم. در این دو روز حتی سلام و خدا حافظ هم به هم نمی‌گفتیم انگار که طلبکاران بی جماعتی بودیم که به جان هم افتاده‌ایم.

ماشین را سوار شدم. کنارم نشست و کمربندش را بست. راه افتادم به شمت عمارت اربابی. خسته و نالان بودم اما باید یک پشت می‌رفتم. همه چیز به طرز عجیبی زهرمarm شده بود. ساعت حوالی ده شب بود و جاده تاریک. به شدت خواب آلود بودم. اما چیزی نمانده بود. فقط بیست کیلومتر.

حین رفتن یکدفعه گوزنی جلوی راهم پرید. تعادلم را از دست دادم آسو خواب بود. فرمان را چرخاندم اما حتی نمی‌دیدم به کجا می‌رویم. آسو از خواب پرید و جیغ کشید گرشاسب. سمت خیز برداشتیم تا کمربندش را محکم کنم اما محکم به جایی برخورد کردیم. چند متري جلو پریدم و سرم محکم به شیشه خورد. حس شوری خون را درون دهانم حس کردم.

حتی تیر کشیدن مهره‌هایم را. نفهمیدم چه شد اما چشمانم بی سو و نا روی هم افتاد.

اما چه حیف

چند ساعت بعد بیمارستان اصلی شیراز.

آسو دوان دوان دنبال برانکارد گرشاسب می‌دوید.

— تو رو خدا بگین چیشده؟

دکترها پسش زدند و او را به اتاق عمل منتقل کردند. روی زمین از پا درآمد. ساعت شاید پنج نیمه شب بود. ضجه‌های بلندش کل بخش اتاق عمل را گرفته بود. به سختی ایستاد و با تنی لرزان سمت تلفن عمومی بیمارستان رفت. به تلفن دار مخابرات دستور داد تا شماره‌ی عمارت را بگیرد.

کسی جوابگو نبود.

دوباره و دوباره گرفت. برای بار سوم صدای خسته‌ایی این سمت پیچید.

— بفرمایید؟

صدای خانم بزرگ بود. بلند زیر گریه زد.

— خانم بزرگ.

خواب از سر خانم بزرگ پرید. با نگرانی گفت:

— اسو؟

— خودمم خانوم بزرگ تو رو خدا به بیمارستان اصلی شیراز بیایین.

— چی؟؟؟ چیشده؟ گرشاسب؟ گرشاسبم.

شیون کشید.

— گرشاسبم خوبه؟

— لطفا خودتونو برسونید. تو رو خدا.

اما چه حیف

تلفن را گذاشت و همانجا کنار تلفن روی زمین سر خورد.

چند ساعت و چند دقیقه گذشته بود خدا می‌داند. اما صبح شده بود و نور خورشید از پنجره‌های کوچک بیمارستان پیدا بود. صدای شیون خانم بزرگ باعث شد به خودش بیاید. ایستاد و خودش را درون آغوش او رها کرد. از ته دل ضجه زد.

خانم بزرگ دست روی سرشن کشید.

— گریه نکن عزیزم. گرشاسب برمیگردد.

یکدفعه گودرز خان نعره کشید.

— هی دختره‌ی مارزاده.

کتف آسو را گرفت و کشید و فریاد زد.

— راستشو بگو ببینم چه بلایی سر پسرم آوردی؟ هان؟ باهاش بحثت شد؟ گرشاسب بی احتیاط نبود. چرا زود برگشتبین؟ چی بهش گفتی؟

با پشت دست به اشکش کشید و ملتمسانه نالید.

— بخدا... هی هیچی نگفتم. اون... اون.

خانم بزرگ جلوی آسو ایستاد و رو به گودرز کرد. صدایش را بالا برد.

— بسه نمیبینی خودشم سرشن شکسته و ترسیده؟ چی میخوایی از جونش؟

— حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی. برو به مدیر این خراب شده بگو گرشاسب پا نشه بیمارستانو سرشن خراب میکنم. یالا.

چشمانش را بست و دهانش را باز کرد. فریاد کشید. فریادهایی که درون دلش تلنبار شده بود. بدون مراعات به حال بیماران و بیمارستان. آن قدر کشید تا درد از مغزش بیرون ریخت و بیهوش شد.

اما چه حیف
نیاز داشت فریاد بکشد. تن بیهوش و بی جانش را گودرز بلند کرد و به مراقبت های ویژه
برد. سرم و سوزن ها وصل شد. گرشاسب بعد از گذشت شانزده ساعت هنوز زیر تیغ
جراحی بود.

خانم بزرگ بالاخره بهوش آمد. سراغ گرشاسبش را می گرفت.

عمل گرشاسب رو به اتمام بود و آسو با بی قراری انتظارش را می کشید. اشک می ریخت و
زیر لب ذکر می گفت. بعد از چند ساعت چشم انتظاری بالاخره عمل تمام شد و دکتر از اتاق
عمل بیرون آمد.

کلاهش را برداشت و مسکوت به خانواده‌ی تابش زل زد. آسو با نگرانی لب زد.

— چیشده دکتر؟

— راستش عمل زیاد خوب پیش نرفت.

خانم بزرگ لنگ لنگان خودش را به جمع رساند.

— چیزی شده؟

آسو با چشمانی پر و اشکبار نگاهش کرد.

با نگرانی و غمبادی که در گلو داشت سوالش را مجدد تکرار کرد.

— میگم چیشده؟

دکتر رو به خانم بزرگ کرد و شروع به توضیحات علمی داد. کلافه و پر از دلشوره فریاد
کشید.

— دکتر طفره نرو گرشاسب چیشده؟

— متاسفانه ایشون دیگه نمی‌تونن راه برن. یعنی... باید ازمایش بشه ببینیم تا چه حد راه
رفتنشون امکان پذیره.

اما چه حیف

خانم بزرگ شیون کشید اما صدای شیونش بلند نشده بود که از شدت شوک از حال رفت. آسو و دکتر گریه کنان به بخش مراقبت های ویژه منتقلش کردند. به محض بهوش آمدن مدام بی قراری می کرد و اشک می ریخت.

با کمک های آسو به سمت اتاق ریکاوری که گرشاسب را گذاشته بودند رفت. از پشت پنجره نگاهش می کرد. پسر قشنگش، کل وجودش می سوخت. بند بند بدنش می لرزید.

آسو دستش را پشت کمر خانم بزرگ گذاشت و سعی داشت تن زارش را با نوازش هایش التیام بخشد. خانم بزرگ سرش را روی شانه هی آسو گذاشت. بی صدا اشک ریخت و بی صدا درد قلبش را بیرون ریخت.

فصل دوم:

گرشاسب حتی به آسو نگاه هم نمی کرد. با کمک خانم بزرگ ویلچرش را گوشه هی سالن گذاشتند.

آسو رو به خانم بزرگ کرد.

— من برم به آریا غذا بدم و بیام.

قدم از قدم برنداشته بود که فریاد گرشاسب به گوشش رسید.

— هرگز. به پسر من نزدیک نمیشی.

دستانش می لرزید و صورتش را عرق برده بود. آسو وحشت زده سمتش چرخید. زیر لبی نالید.

— گرشاسب من.

اما چه حیف
تاكیدی باز فریاد زد.

— نمیخوام دیگه توی عمارت ببینمت.

خانم بزرگ کنار گرشاسب نشست و دستش را گرفت.

— ببین عزیز دلم. چرا الکی داد میزنى؟

دستش را از دست مادرش بیرون کشید و چشم روی هم فشد. مجدداً نعره سر داد.

— نمیبینی از یک ماه قبل تا حالا کل وجودم رو غرق ترحمش کرد. من دلسوزی نمیخوام. اینو بفهم مادر.

— گرشاسبم. عزیز دلم. ببین پسرم. اینجوری درستش نیست. آسو همسرته. چرا باید بهت ترحم کنه؟

رو از مادر گرفت و غرید.

— نمیخوام ببینمتون. هیچ کدو متونو.

آسو دست روی شانه خانم بزرگ گذاشت. خانم بزرگ ایستاد و همراهش راهی اندرونی آشپزخانه شد.

— خانم بزرگ بهش فرصت بدین. اشکالی نداره. کمتر سعی میکنم جلوی چشممش باشم.

— ولی آسو من میترسم. گرشاسبم اینجوری نبود. نمیدونم چی به سرشن او مده. انگار این یک هفته‌ی اخیر کلا عوض شده.

— اون نمیتونه راه بره و همین ناراحتش کرده خانم بزرگ. بعد از یک مدت درست میشه. بهتون قول میدم.

— مگه فردا امتحان نداری تو؟ برو بخون.

— مهم نیست. آخر شب مطالعه میکنم. برم آشپزخونه غذای آریا رو ببرم بدمش.

اما چه حیف

دست دراز کرد و به صورت همچو گل آسو کشید.

— چه خوبه که هستی. همه چیز رو مدیریت می‌کنی و حواست به همه چیز هست.

— کاری نکردم من.

سمت اندرونی راه افتاد که خانم بزرگ مخاطب قرارش داد.

— آسو.

از حرکت ایستاد و سمتش چرخید:

— بله؟

— عصر گرشاپیو می‌ذاریم پیش سلطان با هم میریم شرکت. پرونده‌های زیادی از شرکت نو پای گرشاپیو هست که باید بهشون رسیدگی بشه. می‌خواهم کمک کنی.

— آخه...

— آماده باش برای ساعت پنج میگم راننده ببیاد.

— چشم.

از سلطان غذای آریا را گرفت و سمت اتاقش رفت. غذاش را با دقیق خورد او داد. بعد از اتمام غذاش صورتش را تمیز کرد و ایستاد. یکدفعه نگاهش روی آینه خشکید. چه قدر تغییر کرده بود. آن دختر روستایی و فقیر تبدیل شده بود به دختری که نمی‌شناخت. لباس‌های خوش دوخت و مارک دار. ادکلن‌های فرانسوی. آرایشی تمیز و رژ لبی قرمز.

آسوبی که می‌شناخت با آسوبی که ساخته بود چه قدر فرق داشت. راستی چرا این همه تغییر؟ مگر به خودش قول نداده بود که از گرشاپیو بدون دریافت چیزی بکند و برود؟

حالا وقت رفتن بود؟

آه از نهادش بلند شد. قطعاً حالاً وقت رفتن نبود. باید صبوری به خرج می‌داد و تحمل می‌کرد. گرشاسب باید خوب می‌شد. بعد از خوب شدنش آزاد بود. دکتر گفته بود اگر استقامت کند و تلاشش را ادامه دهد به زودی امکان سر پا شدنش فراهم می‌شود. اما همان به زودی امکان داشت ده سال. یا حداقلش پنج سال طول بکشد. تا آن موقع می‌سوت. اما چاره‌ایی هم نبود.

کاسه‌ی حریره را بین دستانش فشد و از اتاق بیرون زد. سمت سالن رفت. گرشاسب حتی نگاهش نمی‌کرد و خودش را با روزنامه مشغول کرده بود. غم دنیا در دلش نشست. از جلوی چشم‌مانش فرار کرد. نمی‌خواست و دوست نداشت آن مرد بلند قامت و همیشه خوش پوش را در این حال ببیند.

اما به آمد و شد روزها نگاه می‌کردم. به خواستن‌ها و نخواستن‌ها. به اینکه مملو از خواستن‌ش بودم و او سهمم نبود. به این همه دلبستگی که وقت غروبش رسیده بود. او را تا توانسته بودم از خودم رانده بودم. آنقدر دور که دیگر دست یافتن به او و قلبش تقریباً غیر ممکن بود.

قلبی که مملو از خواستن بود دیگر به دلدارش نمی‌رسید و من همینجا به پایان می‌رسیدم. دلکنده از همه چیز چرخم را حرکت دادم و به سمت بالکن پشتی عمارت رفتم. در این دو ماه اخیر که به خانه بازگشته بودم آسو بیشتر امور را در دست گرفته بود. کمتر با پدر دمخور می‌شد و کمتر بحث و جدال در عمارت می‌دیدم.

صبح تا ظهرش را به تحصیلاتش می‌پرداخت و از عصر تا شب را به همراه مادر و پدر به شرکت می‌رفت.

حتی در این مدت با پسرکم آریا هم غریبه بودم. غریبه‌تر از هر آشنایی.

سردی هوا را درون ریه‌هایم فرستادم. صدای سلطان از پشت سر مخاطب قرارم داد.

— ارباب تو این سرما اینجا چکار میکنید، خانم بزرگ بیاد ببینه بهم غر میزنه؟

— او مدم هوا بخورم سلطان. میتونی برى.

هنوز هم مثل بز نگاهم می‌کرد. تشر زدم.

— گفتم برو.

دل کند و رفت. به کور سوی آفتایی که از لابه لای ابرهای سیاه بیرون زده بود زل زدم. حتما عصر بارنگی شدیدی داشتیم. این ابرها نشانه از بارش سهمگینی می‌داد.

دستم را تکیه گاه تنم کردم. خسته شده بودم از تلاش نکردن. از بیهوده زندگی کردن. از این که به خواست خودم همه با من مثل یک گیاه برخورد می‌کردند.

میخواستم برای ایستادن تلاش کنم. حتی اگر به قیمت تمام شدنم می‌شد. به سختی نیم خیز شدم اما از بد روزگار تایر صندلی چرخ دار سر خورد و در رفت. کله پا شدم. صورتم با سنگ‌ها مرمر کف تراس برخورد کرد. دردم نیامد اما کل وجودم سوخت.

اشک‌هایم به پهناز صورتم روی سنگ می‌ریخت و حتی نمی‌توانستم از این رو به ان رو شوم. سرمای طاقت فرسا. لرزی که به جانم افتاده بود و اشک‌های یخ زده‌ام مزید بر علت شده بود. حتی دلم نمی‌خواست سلطان را صدا کنم. می‌خواستم در همان حال بخوابم و بمیرم.

بمیرم و تمام شوم. آن هم تا ابد.

چند ساعت یا حتی چند دقیقه گذشته بود نمی‌دانستم اما با صدای فریاد آسو پلک روی هم فشردم. دست انداخت و مرا بلند کرد.

— گرشاسب... گرشاسب...

اما چه حیف

چند باری به صورتم کوبید. من لرzan و يخ زده را درون آغوشش پیچید و بغض دار فریاد کشید.

— خانم بزرگ. ارباب.

چند دقیقه بعد مادر و پدر سر رسیدند. کمکش کردند تا مرا روی ویلچر بگذارد.

مرا به سمت سالن هل داد. به محض اینکه داخل شدیم بوی تندهیزم و گرمای مطلوبی گوارای وجودم شد. نفس پر از درد و سردم را بیرون دادم و غریدم.

— منو ببر اتاقم.

غرید.

— هرگز.

هل داد تا به شومینه رسید. رو به مادر که در حال ملامت کردن سلطان بود گفت:

— ممکنه واسه‌ی گرشاسب پتو بیارید.

به پاهای خیسم زل زدم. کنترل ادرام دست خودم نبود و ... آه کشیدم. شاید برای بار هزارم.

مادر پتو آورد. بدون توجه به کاری که کرده بودم پتو را نزدیکم کرد. عربده کشیدم.

— هرگز.

بین راه به من زل زد. متعجب به نظر می‌رسید. یک آن تصمیمش را گرفت و پتو را رویم انداخت.

— بسه لجبازی. حالیت نیست سردت شده.

سرم را بلند کردم و بین حاله‌ایی از اشک نگاهش کردم.

— برات مهم نیست چه قدر خجالت می‌کشم؟

اما چه حیف

کنارم زانو زد و دستش را سمت صورتم دراز کرد. سرم را پس کشیدم و غریدم.
— کافیه مادر.

اما قاب صورتم را گرفت و سرم را سمت خودش چرخاند.
— کافی نیست... کافی نیست گرشاسبم...

اشک درون چشممان زمردی رنگش می‌لولید. بغضنم سر باز کرد و صورتم زیر دستان مادر غرق اشک شد.

— خسته‌ام...

محکم به آغوشم کشید. جوری که استخوان‌هایم پودر شد. اما به آغوشش نیاز داشتم. صدای ضجه‌های بلندمان کل عمارت اربابی را برداشته بود.

— خوب میشی گرشاسبم. خوب میشی پاره‌ی تنم. یه روزی پا میشی. یه روزی می‌رسه که میگی دیدی مادر تونستم...

اشک می‌ریختم و لب نمی‌زدم. خیلی وقت بود لبریز از همه چیز بودم. حتی خواستن...
نگاه ترم را به آسو دوختم. بی صدا دستش را تکیه به دهانش داده بود و اشک می‌ریخت.
حس نفرت درون دلم ریشه دواند. نفرت به حالی که آسو را هم حبس کرده بود. او که گناهی نداشت. قصدش رفتن و خوشبخت شدن و موفق شدن بود. قصدش رسیدن به امالش بود و من سد راهم می‌شدم. عزم را جزم کردم. گلو صاف کردم.

— مادر...

گریه دار نالید.

— جان مادر...

— به دکتر ایوبی خبر بده بیاد... از هر موقع که صلاح می‌دونه بیاد... هر موقع که شد...

اما چه حیف
برقی درون گوی رقصان چشمانش دوید.

— جدی میگی؟

پلک زدم. آه از نهادم بلند شده بود اما برای بریدن این بند نیاز به رهایی بود. باید از او رها میشدم.

— بله مادر بگین بیان. خیلی خسته‌ام... تصمیممو گرفتم.

ایستاد... لبخند از روی لبان عنابی رنگش محو نمی‌شد. بدو بدو سمت تلفن رفت و شماره‌ی بیمارستان را گرفت. تمام تمھیدات لازم را برایم آماده کرد. سر از پا نمی‌شناخت. راه می‌رفت و دستور غذاهای رنگارنگ می‌داد. اما آسو سمتم قدم برداشت.

— گرم شدی؟ نیاز نداری ب瑞 گرمابه؟

— دارم اما نه با تو.

بی توجه به حرفم دسته‌های چرخ را گرفت و بی توجه به داد و فریادم. مرا هل داد. هل داد به به خزینه‌ی عمارت رسید. به سختی و با کمک او و دستانم جابجا شدم.

کیسه‌ی لیف کف دار را به کمرم کشید.

— خیلی خوشحالم که این تصمیممو گرفتی.

— گرفتی نه آسو گرفتین...

سکوت‌ش را شنیدم. در سکوت کارش را انجام می‌داد چند دقیقه بعد با درماندگی گفت:

— چرا باید فعل جمع بیندم؟

— بخارط خودت آسو. بخارط خود خودت.

— باشه...

نفس آه مانندش را شنیدم. صدای قلب بی‌قراهم را حتی. حتی صدای شکستن قلیم را. این که نخواسته بود بماند عذابم می‌داد اما اینبار حقش را نمی‌گرفتم. هرچه که می‌شد باید می‌رفت. دوری از این من زخمی برایش بهترین کار ممکن بود.

بعد از استحمام بیرون زدیم. کمکم کرد لباس بپوشم. پرستار معرکه‌ایی بود. پیراهنم را هم پوشیدم. از بالا به چشمان آبی رنگش. به مژه‌های جنگل مانندش زل زدم. چه زیبا بود این صورت. راستی چگونه قلب مرا تسخیر خودش کرده بود؟

من که گفته بودم عاشق نمی‌شوم. پس چه شده بود در من؟

عشق برای من ممنوعه ترین میوه‌ی دنیا بود. داشتن این چشمها حسرت.

سزاوارم این نبود اما چاره نداشتم. تن زارم را به حرکت واداشتم و از اتاق بیرون زدم. در همین اندک وقت مادر چه کرده بود. بوی انواع غذاها در عمارت پیچیده شده بود.

لبخند تلخی روی لب نشاندم. چشمان پر از آه و حسرتم را به آسو دوختم او هم خوشحال بود. برای جدایی از من این همه لبخند می‌زد؟ یا نه؟ یا برای بهبودی اوضاعم خشنود بود.

پدر اما می‌خندید. اینبار را اخم نکرده بود. با خوش‌رویی با آسو برخورد می‌کرد شاید هم فهمیده بود که من او را طلاق خواهم داد و این ننگ خانوادگی از فامیلی خاندان تابش خلاص می‌شود.

چند لقمه از غذایم را خوردم اما بغض بدی بیخ خرم را چسبیده بود. بعد از اتمام غذا پدر به شطرنج دعویم کرد. همراه او به گوشه‌ی غربی عمارت رفتیم. شطرنج را چید و شروع به بازی کرد. همیشه بازی را با سکوت سپری می‌کرد. چند مهره‌ایی که جابجا شد سر بلند کرد و مستقیم به چشمانم زل زد.

— خیلی درگیر اون دختر شدی.

مات و متحیر به چشمانش زل زدم. سکوت عجیبی بینمان حکم فرما شده بود تشریز.

اما چه حیف

— میترسی بره آره؟ غضه شو نخور. به درک که رفت. یه دخترهایی پرستار بیمارستانه دختر
برادر یارگارم محمد علیه. میریم او نو وست می‌گیریم.

چرخهای صندلیم را به حرکت وا داشتم. ایستاد و سد راهم شد.

— من نگفتم برو.

— بس کن ارباب.

— بس نمیکنم. چه مرگت شده تو پسر؟

سرم را بلند کردم و مستقیم به چشمانش زل زدم.

— چیه آدم عاشق ندیدی؟ تو که حافظ و سعدی و فلان و فلانو خوب حفظی. قصه لیلی
مجنونو از بری. ندیدی؟ عجیبه واست؟ مایه ننگه؟ اما عاشقش شدم.

گونه‌ام سوخت. سر بلند کردم و به چشمانش زل زدم.

— اینو نزدم تا یگم چرا عاشق شدی. زدم تا جنمشو بہت بدم که وقتی دلت لرزید تا اخرش
پاش وایستی نه عین یه بزدل پا پس بکشی.

از اتاق بیرون زد و من ماندم و یک دنیا فکر و خیال. فکر و خیال‌های عجیب از خاندان
تابش. از رفتارهای ضد و نقیضشان. از قوانین سرسختشان.

از اینکه عشق هم در این خانواده شرط می‌شد.

دکتر روبه‌رویم ایستاد. با وسایل پزشکی اش مشغول شد. معاینه‌های لازم را انجام داد و به
خواست او شروع کردم.

اما چه حیف

می خواستم بجنگم. برای حسرت‌هایم برای آرزوها و احساسات نیمه جانم. همین از من باقی مانده بود. نمی‌گذاشت همین را هم از من بگیرند و ناتمام کنند.

همه چیز درست می‌شد اما اینبار نه در ساعت بیست و پنج و شصت و یک دقیقه. اینبار انتظار درست شدنش را سر فرصت مناسب داشتم.

روزها هفته‌ها و ماه‌ها گذشت. دکتر دستش را سمتم دراز کرد.

— وقتشه بایستی...

آن سو تر اسو که این مدت دورادور نگاهم می‌کرد را می‌دیدم. زنی که هر لحظه در این شش ماه زندگی‌اش کردم. زنی که عمیقاً دوستش داشتم. اما او...

مادر اما کنارش ایستاده بود و با چشمان براق و لبی خندان نظاره‌ام می‌کرد.

دست دکتر را گرفتم و ایستادم. همه‌گی خوشحال بودند. چند قدمی با عصایی که دستم داده بود راه رفتم.

لبخندی شگرف زد و گفت:

— مرحبا پسر. سخت هست اما تا یک ماه دیگه بدون عصا هم می‌تونی کاملاً راه برب.

دست روی شانه‌اش گذاشت.

— ممنونم که تا آخرش بودی دکتر. ممنونم که بهم امید و انگیزه دادی.

— کاری نکردم. مهم خواسته‌ی خودت بود.

— تا عمر دارم مدیونتم.

— نیستی پسر. اصلاً نیستی.

با پدر خوش و بش کرد و از خانه بیرون زد. او اخر زمستان بود. همین روزها هم جواب دادگاه‌مان می‌رسید. نگاه حسرت وارم را به آسو دوختم.

اما چه حیف

مادر جلوتر آمد و دست به صورتم کشید. خالی از هر حسی نگاهش کردم. پسرکم اما بزرگ شده بود. خیلی بزرگ یک سال و اندی داشت و در این مدت یادگرفته بود به من بابا و به آسو مامان بگوید.

سمت میز ناهار خوری رفتیم و پشت میز نشستیم. مادر رو به من کرد.

— عزیز دلم حالا که خوب شدی باید در مورد یه مسئله‌ایی صحبت کنیم.

سمت مادر چرخیدم و به چشمانش منتظر زل زدم.

— چه موضوعی؟

— اینکه من و آسو... فهمیدیم درخواست طلاق توافقی دادی و خب امضا هم شده. ده روز بعد...

دستمو بالا آوردم. سمت آسو چرخیدم و مستقیم به چشمانش زل زدم.

— نمیشه قسمت رو به کسی تحمیل کرد. پایان ما خوش نیست. بهتره عذابش ندیم مامان.

— آخره ما...

آسو دستمال سفره‌اش را مشت کرد و داخل بشقاب رها کرد.

— حق با گرشاسبه خانم بزرگ. نمیشه چیزی رو به کسی تحمیل کرد.

تحملم طاق شد. یک لحظه ماندن هم جایز نبود. ایستادم و لنگ لنگان به سمت اتاقم رفتم. در را به هم کوبیدم و به سمت پنجره‌ی اتاقم پناه بردم.

لبریز از او بودم اما قسمت هم نبودیم. این جدایی به نفعمان بود.

سیگارم را از جیبم بیرون کشیدم و دود کردم. بعدی و بعدی. حتی حسابش هم از دستم در رفت. وقتی به خودم آمدم که شب شده بود. از اینجا می‌رفتم. تا روز دادگاه حتی دلم

اما چه حیف
دیدن آسو را هم نمی‌خواست. سهراب گفته بود که شب به دیدارم می‌آید. با او می‌رفتم و از اینجا... از این جهنم دور می‌شدم.

دو تقه به در اتاق خورد.

— بیا داخل.

سمتش چرخیدم و با دیدن سهراب لبخند پنهانی زدم.

— اومدی پسر؟

— نیام؟ من که گفته بودم می‌ام.

— آره بیا بریم.

— نیومده کجا؟

— بیا بریم منو ببر خونه ویلایی.

— چرا چیزی شده؟

و نگران سمتم قدم برداشت. متظاهرانه خندیدم.

— هیچی نشده فقط نیاز دارم از اینجا برم همین.

— ولی تا نگی چیشده که آخه کجا بریم؟

— بیخیال پسر حرف گوش کن.

دست پشت کمرش کوبیدم و سمت خروجی عمارت هلش دادم. سورا ماشینش شدم.
مادر از عمارت بیرون پرید.

— کجا گرشاسب؟

— نیستم چند روزی مادر.

اما چه حیف
— ولی تو...

به سهراب اشاره زدم.

— زود راه بیافت توی راه تعریف می‌کنم.

از همه چیز برایش گفتم. از لحظه به لحظه علاقه‌ایی که به آسو داشتم. آه می‌کشید با وا
حستا گوش می‌داد دردهایم را. به خانه‌ی ویلایی رسیدیم. همراهم داخل شد. تا پاسی از
شب از عشقم به او گفتم. از اینکه آن دو جفت چشم زمردی رنگ چه به روزگار من سیاه
بخت آورده بود.

راستی عشق اینچنین بود؟

چرا من این همه درگیرش شده بودم؟

شاید هم این واقعا سوت پایان بازی و قلب من بود.

به گفته‌ی سهراب همانجا ماندم تا اذیت نشوم. حتی خواسته بود که روز دادگاه هم وکیل
را بفرستم. اما دلم می‌خواست برای آخرین بار او را ببینم.

طعم آخرین بارها تا ابد زیر دندان آدم می‌میاند.

مثل آخرین نگاه تو.

مثل آخرین صدای تو.

مثل آخرین قطره‌ی اشک من.

روز دادگاه فرا رسید. هر لحظه و هر ثانیه چیزی بیخ خرم را خفت کرده بود. چیزی به اسم
بغض.

اما چه حیف

کت و شلوار مشکی رنگم را پوشیدم. عطر تلخی که از پاریس خریده بودم را زدم.
مرتب و آنکارد اما چیزی از درون مرا کشته بود.
چیزی به اسم نخواسته شدن.

تمام حسرت هایم را کندم و با کادیلاکم سمت دادگاه راهی شدم. هر متى که جلوتر
می‌رفتم قلبم فشرده تر از قبل می‌شد.

با پاهایی لزان وارد دادگاه شدم. می‌دانستم که به محض دیدنش بند بند دلم پاره می‌شود
اما چاره چه بود؟

نشستم تا تایم دادگاه فرا برسد. وکیل مهم سر رسیده بود.

اسمنان خوانده شد و همراه با وکیل آسو داخل رفتیم. در عجیب بودم که او چرا نیامده
بود.

وارد دادگاه شدیم و مدارک را تحویل قاضی دادیم. بعد از خواندن قاضی و پرسیدن
سوالش که آیا با تمایل دو طرفین این طلاق صورت می‌گیرد وکیل آسو گفت:

— خیر... موکل من آسو خرم خواستار جدایی نیست و از دادگاه فرجهی بیشتر برای زندگی
خواسته.

مبهوت به تکان خوردن لب‌های وکیل و حکم معلق شدهی قاضی نگاه می‌کردم. عصبی و
کلافه بودم. سمت وکیل چرخیدم و نعره زدم.

— منو گرفتین شما؟ یعنی چی که نمیخواهد طلاق بگیره.

مامورین دولت از اتاق بیرونم کردند. همین که چرخیدم آغوشم گرم شد.
— خیلی دوست دارم... خیلی خیلی زیاد... عمراء... عمراء ازت جدا بشم.

اما چه حیف

چشمانم را بستم و عطرش را با عطش بلعیدم. شانه‌هایم خیس از اشک‌هایش بود. خیس از دوست داشتنش. دستان بی جانم. صدایی که به زور شنیده می‌شد.

— آسو...

جدا شدیم. به چشمان ترش زل زدم. دست دراز کرد و دستم را گرفت.

— تا ابد این دستا رو رها نمی‌کنم... سهراب... سهراب اوMD بهم همه چیزو گفت...

حرصی غریدم.

— ای خدا لعنت کنه سهراب.

— نه... نه تقصیر اون نیست. آقا بزرگ... خانم بزرگ... همه‌شون بهم گفتن. بهم ریختگی‌های خودت. این که گفته بودی بعد آریانا قلبتو با اون خاک کردی... گرشاسب من... منم عاشقت شدم. متاسفانه برگشت نداره.

— ولی ما...

دست روی لبم گذاشت.

— هیس... هیچی نگو گرشاسب. همه چیزو از اول شروع می‌کنیم. با هم . کنار هم. من بہت قول میدم کنارت بمونم.

اما قولش به جانم چسبیده بود.

حتی خواستنش.

حتی داشتنش.

همانجا به خودم اما تا ابد قول یک عمر خوشبختی به او دادم. نه یکبار هزار بار.

سیب آخر برای تو
خنده‌ی آخر برای تو
بندری ویژه‌اش برای تو
آخرین تیکه‌ی پیتزا برای تو
موهیتو نعناس برای تو
قلوب آخر شیکم برای تو
این همه ای کاش واسه من
ویزا و خارج برای تو
اصلاً کل اروپا ش برای تو
فکر معقول بفرما
گل بی خارش برای تو
حالی و پوچش برای من
اگه هندونه خوردیم وسط برای تو
آخر یخ در بهشتش برای تو
اصلاً این آهنگه برای تو
تیک تاک و این زنگ برای تو
قلم و بوم و این همه رنگ‌ها برای تو

اما چه حیف

تو برا تو واسه من دریا نهنگش برا تو نوبر من

ولی بمون

بمون نرو

فقط بمون

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید.

www.romankade.com